

نگاه‌ها: دو دیده‌ست چشم دل‌داری نگاه دار نظر از رخ دگر یاری مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹



مشکر کامل برنامه شماره ۸۲۴ مختصر حضور

www.parvizshahbazi.com

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

نگاهبانِ دو دیده‌ست چشمِ دل‌داری
نگاه دارِ نظر از رُخِ دگریاری

اگر به سینہ درآید به غیر آن دلبر
بگو: برو که همی ترسم از جگرخواری

هالا مباد که چشمش به چشمِ تو نگرد
درون چشمِ تو بیند خیالِ اغیاری

به من نگر که مرا یار امتحان‌ها کرد
به حیلہ بُرد مرا کشکشان به گلزاری

گلی نمود که گل‌ها ز رشکِ او می‌ریخت
بُتی که جمله بتان پیش او گرفتاری

چنین چنین، به تعجبِ سَری بجنبانید
که نادرست و غریبست، درنگر باری

چنان که گفت طراریم: دزد در پی توست
چو من سپس نگردم، رُبود دَستاری

ز آبِ دیده‌ داوود سبزه‌ها بر رُست
به عذرِ آنکه به نقشی بگرد نظاری



براند مرپدرت را کشان کشان ز بهشت
نظر به سنبله تریکی ستمکاری

حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست
هالا که می نگرد سوی تو خریداری

چو مشتری دو چشم تو حی قیومست
به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری

دهی تو کاله فانی بری عوض باقی
لطیف مشتری سودمند بازاری

خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی
ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری

ولیک مفر تبریز شمس دین با توست
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۶۹

نگاهبان دو دیده‌ست چشم دلداری نگاه دار نظر از رخ دگریاری

همینطور که می‌بینید غزل بسیار ساده و روشن یک پیغام لازم و حیاتی به ما می‌دهد، می‌گوید که: چشم کسی که دل ما را اداره می‌کند، مرکز ما را اداره می‌کند، درواقع دارد نگاهبانی می‌کند نگاه ما را و به دنبال آن می‌گوید که: نظرت را نگه دار. نگاه دار نظر از رخ دگریاری یعنی از صورت یار دیگری،

پس ما یک دلداری داریم که اسمش را بگذارید معشوق ازلی خدا، زندگی، و امتدادش را فرستاده بصورت ما، بصورت هوشیاری، این هوشیاری آمده همانیده شده با چیزهای این جهانی بصورت فکر، و همین که همانیده شده این چیزهای بیرونی شده مرکزش، هر چیزی که مرکز ما بشود عینک دید ما هم می‌شود.

پس می‌گوید: خدا که ما امتداد او هستیم دائماً دارد نگاه می‌کند و مواظب است که ما چه چیزی را می‌بینیم. آیا همین همانیدگی‌ها را هم هویت شدگی‌ها را که پس از هم هویت شدن عینک ما شده عینک دید ما شده و ما همیشه با آنها می‌بینیم یا نه او را می‌بینیم. پس خدا به سادگی یعنی اینکه مواظب است که ما یک لحظه ایشان را می‌بینیم یا یک چیز دیگر را می‌بینیم؟ حالا ما هیچ چیز دیگر را نمی‌توانیم ببینیم غیر از خدا مگر با آن همانیده باشیم، اگر با آن همانیده باشیم. برای همین می‌گوید نظر را که نوری است و هوشیاری است که به اصطلاح امتداد خدا با آن می‌بینید، می‌گوید این نظر را نگه دار و با آن همانیدگی‌ها را نبین، یا بوسیله آن ببین آن را از طریق همانیدگی‌ها نگذران و همانیدگی را نبین، و هر همانیدگی یک عینک است عینک‌ها را دربیوار دیگر از این صریح تر و ساده تر نمی‌شود گفت.

نگاهبان دو دیده‌ست؛ یعنی هر لحظه خدا نگاه نمی‌کند مواظب است که تو او را می‌بینی یا همانیدگی را می‌بینی، و ما هر لحظه رفوزه می‌شویم همانیدگی را می‌بینیم، و غافل از اینکه آن قسمتی از ما که مرکز ماست دل ماست در اختیار اوست در اختیار زندگی است و ما بصورت من ذهنی فکر می‌کنیم در اختیار ماست. دل ما مرکز ما ظاهراً در اختیار ماست، چون می‌گوییم عینکی را که می‌خواهیم به چشمش می‌توانیم بزنیم. ولی این کار که عینک همانیدگی را به چشم‌مان بزنیم و از طریق آن ببینیم از نظر قانون زندگی قدغن است بنا به همین بیت و ابیات بعدی که می‌خوانم.

و البته من این بیت را با تصاویری که معمولاً دارم به شما نشان می‌دهم. در حین نشان دادن شما فرصت پیدا می‌کنید این فرصت را بگذارید من ذهنی از شما بگیرد، که با این شکل‌ها که نشان می‌دهم، ببینید که آیا طبق اصطلاح غزل امروز



رخ دگر یار را می بینید؟ و اگر رخ دگر یار را می بینید یعنی همانیدگی ها را می بینید این ها چه چیزهایی هستند؟ همسر شما هستند بچه شما هستند، پول شماست درد شماست، چی است؟ سواد شماست، فرصت دارید الان نگاه کنید نگویید که این قسمت اضافی است، چون این قسمت توضیح همانیدگی است، و فرصتی است برای شما که بگویید خوب با کدام یکی از اینها من همانیده هستم؟

و این را همیشه یادمان باشد که من ذهنی نمی خواهد بگذارد شما بوسیله هوشیاری نظر و حضور ببینید و بدانید که شما با چی همانیده شدید، و براساس آن من ذهنی درست می کنید. اگر که شما آگاه بشوید که با چی همانیده هستید و براساس آن من ذهنی درست می شود من ذهنی از بین می رود. کما اینکه در غزل می گوید این را در همان بیت می گوید: گفت دزدی به من گفت که دزدی در پی توست. حالا چه اتفاقی می افتد؟

در غزل می گوید، می گوید که تو غیر از من خدا می گوید نگذار، اگر بگذاری من اینها را یکی یکی می دزدم، و تو از جنسی هستی که هر لحظه دنبال تو است که بدزدد، این یکی کی است؟ دنیاست. و اگر من را ببینی من هم دزد هستم، من دزد نیستم اگر چیزی در مرکز بگذاری من می دزدم.

حالا من که دوست تو هستم عین تو هستیم دارم می گویم یکی دنبال تو است و این دنیا است. به محض اینکه ببینی یکی دنبالت است من این همانیدگی هایت را از تو می گیرم. کافی است فقط ببینی که یک دزدی دنبال تو است و می خواهد مرکز تو را اشغال کند یعنی این لحظه خدا می خواهد مرکز ما را اشغال کند از طرف دیگر یک دزد دیگر به نام دنیا دارد ما را وسوسه می کند، دنیا می برد! چرا؟ برای اینکه ما این چیزها را نمی دانیم، نمی دانیم که ما مجاز نیستیم بگذاریم دنیا مرکز ما را بدزدد هر لحظه هوشیاری ما را بدزدد.

از طرف دیگر این را هم نمی دانیم اگر دنیا دزدید و خودش را مرکز ما کرد از یک طرف دیگر دزد بزرگتری که اسمش حالا در اینجا دزد است زندگی این را می خواهد بدزدد. چرا می گویم دزد؟ وقتی می برد ما نمی فهمیم. همایش دنبال علت ها در بیرون می گردیم که این چیز از من چرا گرفته شد.

و از اینجا یک نتیجه گرفته می شود اگر می خواهید چیزهای این جهانی پیش شما بمانند و نروند با آنها همانیده نشوید، چون همانیده بشوید می آید می شود مرکز و خدا این را از تو می گیرد. یعنی بهترین راه برای ایجاد سلامتی برای آدمهایی که اطراف ما هستند این است که ما با آنها همانیده نشویم و آنها را زیر کنترل قرار ندهیم و ترس را وارد رابطه نکنیم این بهترین دعا سلامتی برای اطراف ما است.

حالا من این شکل ها را توضیح می دهم دیگر توضیحات کافی را دادم شما ببینید.



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

پس بطور صریح این بیت می‌گوید: ای انسان چشم دلت را یعنی چشم هوشیاری که از آنور به آن صورت آمدی به اصطلاح نگه دار، نگاه دار نظر از رخ دگر یار، اینها همه دگر یار هستند، هر چیزی که در فکر من می‌گنجد، خودم مشخصات خودم، همسرم، بقیه اعضای خانواده، پول، همه چیزهای با ارزش من، کار، حرفه‌ها، موقعیت اجتماعی، نقش‌ها، تفریح، دوست و دشمن درد مخصوصاً درد، درد، و درد و پول در اینجا شما خوب نگاه کنید که با پول همانیده هستید، و بجای خدا گذاشتید؟ و همین‌طور دردهای ناشی از همانیدگی‌ها این دو تا را فعلاً بهش خوب نگاه کنید.

می‌گوید مبدا به اینها نگاه کنید بجای یار، و یکی دارد نگاه می‌کند و این یکی دل‌دار هست. یعنی این مرکز مال اوست و در اختیار اوست و او اداره می‌کند و صرف نظر از اینکه ما چجوری می‌اندیشیم، حالا که این بیت را شنیدیم که اگر شما قبول کنید که نظرتان به روی دگر یار باز نکنید پس برای ما یک راه است:



شکل ۲ (دایره عدم)



و آن این شکل (دایره عدم) است که گفتیم ما می‌آییم در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم، و یا تسلیم می‌شویم و تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت که ما را از جنس عدم می‌کند، یعنی هوشیاری می‌کند که به اصطلاح به آن صورت ما از آن طرف آمدیم، هوشیاری نظر، پس فضا را که باز می‌کنیم، مرکز ما عدم می‌شود یک لحظه از جنس خدا می‌شویم. خیلی خوب می‌گوییم خدایا تو به اصطلاح نگهبان این نگاه منی، حالا من فهمیدم، حالا همین خود تو را که عدم است گذاشتم مرکز، مگر نمی‌گویی که غیر از من نگذار، من گذاشتم و این کار را ادامه می‌دهم.

وقتی این کار را ادامه می‌دهیم می‌بینیم که فضا باز می‌شود در درون ما فضا باز می‌شود و این همانی‌گی‌ها که ما در واقع وقتی آمدیم به این جهان با شکل فکری آن‌ها مواجه شدیم، و به آن‌ها حس‌هویت تزریق کردیم، وقتی حس‌هویت تزریق کردیم این‌ها شدند مرکز ما، ما همه‌اش این‌ها را می‌بینیم به جای عدم و اصل‌مان، و همین‌طور گذاشتن این‌ها (دایره همانی‌گی‌ها) به مرکزمان و دیدن از طریق این‌ها ما را به جسم تبدیل کرد، جسم ما را برد به زمان گذشته و آینده یعنی به زمان. این‌ها را هم که می‌دانیم بعد یک دفعه می‌بینیم که وقتی مرکزمان را عدم (دایره عدم) می‌کنیم می‌آییم به این لحظه به بی‌زمانی که تا حالا تجربه نکردیم. بعد می‌فهمیم که چرا آدمی مثل مولانا می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

نگهبان دو دیده‌ست چشم دل‌داری نگاه دار نظر از رخِ دگریاری

بله. این چاره کار است، چاره کار است که هر لحظه و این لحظه که در واقع همیشه این لحظه است این حرف را گوش بدهیم. می‌گویید: من مجاز نیستم که دگر چیزی را به صورت همانی‌گی در مرکز قرار بدهم، آن را ببینم، پس من باید عدم (دایره عدم) را بگذارم، خودش را بگذارم. همین‌طور جلو می‌روم تا این مرکز باز بشود، بی‌نهایت بشود، و هر چه مرکز باز بشود می‌بینم که من در این لحظه بیشتر مستقر می‌شوم. اگر مرکز بی‌نهایت باز بشود به این لحظه ابدی من زنده می‌شوم و جاودانه می‌شوم از جنس این لحظه می‌شوم و بله.



شکل ۳ (مثلث همانش)

اما اگر، اگر کسی نمی‌داند که وقتی به صورت هوشیاری آمیدیم به این جهان و به این بیت توجه نکردیم چه اتفاقی می‌افتد. اولین دفعه که با یک چیزی همانیده می‌شویم و آن را می‌گذاریم مرکزمان، به جسم تبدیل می‌شویم، می‌رویم به زمان درواقع سه‌تا اتفاق می‌افتد و سه‌جور خاصیت پیش می‌آید که این هر سه درواقع محور شر و بدی است، و ضرر و زیان است و بنیان من‌ذهنی است.

و این هم بدانیم که هرچه بیشتر همانیده می‌شویم یک منی درست می‌کنیم به نام من‌ذهنی که این من‌ذهنی با من‌اصلی ما که درواقع زنده شدن به زندگی در این لحظه هست، بی‌نهایت خدا و جاودانگی ما در این لحظه هست به‌جای آن ما می‌آییم یک من‌ذهنی محدود و محدود اندیش، کوچک درست می‌کنیم، که این سه‌تا خاصیت بلد است فقط، بگیرد به چیزها حس‌هویت تزریق کند بگذاردر مرکزش. و هرچیزی که جالب و مهم است در بیرون شکل فکری آن را تجسم کند به آن هویت تزریق کند بگذاردر مرکزش و هر دفعه این کار را می‌کند، دوتا کمیت دیگر هم یا دوتا خاصیت دیگر هم زاییده می‌شود یکی مقاومت است، یکی قضاوت.

پس می‌بینید که وقتی می‌آییم به این جهان گفتم شروع می‌کنیم به همانیده شدن و قضاوت و مقاومت و همانش زیاد می‌شود، این سه‌تا خاصیت محور ضرر و زیان است. انسان‌هایی مثل مولانا به ما دارند هشدار می‌دهند، که این کار سبب می‌شود که به‌جای خدا چیزها را در مرکزت بگذاری، و این درد خواهد داشت. و اگر این خاصیت را ادامه بدهی این طرز زندگی را ادامه بدهی بلاخره سر در می‌آوری از یک جهنمی و که آن افسانه من‌ذهنی است.

اما این ابیات را که ما می‌خوانیم متوجه می‌شویم که راه وجود دارد. کسی که با همانیدن و مقاومت و قضاوت عادت کرده و خو گرفته یک‌دفعه این بیت را بشنود، اگر باورش بشود یعنی من‌ذهنی بگذارد که غیر از آن دیدی که دارد آدم دید دیگری داشته باشد، مثلاً بتواند فضا باز بکند، تسلیم بشود، که گاهی اوقات سختی‌های حاصل از ریب‌المنون یعنی اتفاقات ناگوار ما را بسیار ضعیف می‌کند، و ما بلاخره شک می‌کنیم در این که ما این سبک زندگی که هی همانیده بشویم، و قضاوت و مقاومت را زیاد کنیم این مثل اینکه غلط است، و می‌پرسیم یا مثلاً می‌آییم مولانا می‌خوانیم.



شکل ۴ (مثلث واهمانش)

بعد از آن جا یک راه پیدا می‌شود که این راه را هم شما دیگر می‌شناسید، گفتیم وقتی که برای اولین بار ما مرکزمان را عدم می‌کنیم، بله مثل این (مثلث واهمانش)، که می‌آییم به این لحظه یک لحظه از جسم بودن خارج می‌شویم، دوباره عدم می‌شویم به همان عدم مرکز ما می‌شود. و دوباره متوجه می‌شویم که دوتا خاصیت جدید که تا حالا نداشتیم زاییده شد، و عملی هم صورت گرفت که تا حالا عکسش را ما انجام می‌دادیم، یعنی تا حالا همانیده می‌شدیم، این‌دفعه داریم آن چیز را از مرکزمان برمی‌داریم، یا حس وجود را بیرون می‌کشیم.



و این دوتا خاصیت همین صبر و شکر هست و الان ما متوجه می‌شویم که همین‌طور که ما آمدیم ناآگاهانه حس‌هویت تزریق کردیم به چیزها و گذاشتیم مرکزمان، الان آگاهانه این حس‌هویت را از آن چیزها بیرون می‌کشیم، و این شعرها را هم می‌خوانیم و این‌ها به ما کمک می‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

نگاهبان دو دیده‌ست چشم دل‌داری نگاه دار نظر از رخ دگریاری

می‌گوییم که مولانا از زبان خدا می‌گوید که: من دارم نگاه می‌کنم، یعنی خدا دارد نگاه می‌کند که چشم دلت را ندهی در اختیار کسی دیگری غیر از من و آن کس دیگر به صورت فکر ظاهر می‌شود در ذهنت، و در آن من وجود دارد. حالا شما سرنگ را می‌کشید، من تان را حس وجود را از چیزها یواش از همسرتان، از پول، از درد، از نقش‌ها. برای همین می‌گوییم که الان فرصت دارید فکر کنید که ما من حس‌هویتم را از چی باید بیرون بکشیم؟ و بلافاصله ما چون از جنس عدم می‌شویم، متوجه می‌شویم که در ما دیگر میلی برای همانیدن وجود ندارد. و این هم یک خاصیت طبیعی ماست اسمش پرهیز است، پرهیز دل است، یعنی وقتی مرکز ما عدم بشود این پرهیز دل در ما خودش را نشان می‌دهد، و خودش را به صورت بی میلی به همانیدگی، نه که استفاده کردن‌ها، شما استفاده کردن را بدون هم‌هویت‌شدگی فرض کن آدم دوست داشته باشد و اتومبیل داشته باشد، هیکل خوبی داشته باشد ولی با آن همانیده نشود، می‌بینیم که در ما حس‌پرهیز به وجود آمده به‌طور طبیعی.

در این یکی حالت (مثلث همانش) ما داشتیم حس‌پرهیز را به خودمان تحمیل می‌کردیم به‌زور که باید پرهیز کنم و احساس محرومیت می‌کردم، الان من (مثلث واهمانش) می‌بینیم خوشحالم که پرهیز می‌کنم، خوشحالم که این کار را نمی‌کنم، اصلاً میل ندارم که این کار را بکنم. و این خاصیت نباید به بعضی‌ها القا کند که ما شما می‌خواهید ما دیگر آن چیزهای خوب را نخوریم و ننوشیم و نکنیم و، نه‌نه. مولانا می‌گوید که: همان کارها را هم بکن بدون من، من نداشته باش. بعد شما خواهید دید که پرهیز از همانیدگی‌ها یعنی، به عبارت دیگر داریم به شعر عمل می‌کنیم، می‌گوییم من چیز جدیدی را یک غیر جدیدی را غیر از خدا در مرکز نخواهم گذاشت، و این یک تمایل و میل و رغبت طبیعی ماست، اگر بتوانیم میل و رغبت طبیعی هشیاری خودمان را پیدا کنیم، نه من‌ذهنی را، چون میل و رغبت من‌ذهنی همه‌اش غلط است، اولین غلط بودنش هم زیر پا گذاشتن همین بیت است، و بیت‌های دیگر که خیلی صریح‌اند، درست است؟



شکل ۵ (افسانه من ذهنی)

اما این هم به شما توضیح بدهم خیلی سریع بیت می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

نگاهبان دو دیده‌ست چشم دلداری نگاه دار نظر از رخ دگریاری

این شخص (افسانه من ذهنی) به این بین گوش نکرده، در نتیجه هر چه که برایش مهم بوده و جالب بوده و شیرین بوده با آن همانیده شده گذاشته مرکزش، و عقل و حس امنیت و قدرت و هدایت را از آنها گرفته و هر چه بیشتر همانیده شده مقاومت و قضاوت همانیدگی هایش زیاد شده و این سه تا محور شر در او خیلی خیلی زیاد شده، در نتیجه روز به روز در بیرون برای خودش مانع می بیند، مانع می سازد، مسئله می بیند مسئله می سازد و دشمن می بیند، دشمن می سازد، و این همان جهنم من ذهنی است، جهنم است، و نظیر این را شما زیاد می بینید، که مردم در جهنم من ذهنی هستند که پر از مقاومت هستند، قضاوت هستند، همه‌اش دارند ایراد می گیرند و می گویند: فلانی باید این طوری باشد، چرا این طوری هست و، ایرادها را می بینند و قضاوت می کنند، فقط ایرادهای خودشان را نمی بینند، در مقابل کوچک ترین چیز مقاومت می کنند، مرتب با من ذهنی شان برای خودشان مسئله می آفرینند، مرتب می خواهند مسائل شان را حل کنند.

این جور اشخاص به این بیت توجه نکرده‌اند، می‌گویند که، خدا می‌گوید که: غیر از من به رخ یار دیگری نگاه نکنید، تمام آن نقطه‌چین‌ها یارهای دیگر هستند، که ما داریم نگاه می‌کنیم، هر لحظه، به طوری که تا به حال شاید یک‌بار هم رخ یار را ندیده‌ایم، یعنی رخ خدا را ندیده‌ایم، اگر می‌دیدیم که باید به صورت عدم می‌دیدیم، مرکزمان را عدم می‌کردیم.



شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)

حالا در جهت بیداری، این شکل هست (حقیقت وجودی انسان)، گفتیم اگر یک کسی بگوید که خیلی خوب فهمیدم، من باید خدا را بگذارم مرکز، به رخ دیگر یار نگاه نکنم، می‌گوییم خیلی خوب، این کار را زندگی به سادگی میسر کرده، با قانون قضا و کن فکان، خدا می‌گوید با قانون قضا که فکر من است، اراده‌ی من است، برای تو اتفاقاتی که به اصطلاح متناسب با وضعیت توست، به وجود می‌آورم.

توجه هم بکنید به آن کلمه‌ی دلدار، دلدار در فارسی درست است که به معنی معشوق هست، و محبوب هست و فلان، ولی بیت، ترکیب کلمه‌ای که مولانا انتخاب می‌کند، دلدار یعنی دلدارنده، یعنی اداره کننده‌ی دل، مرکز، پس این زندگی که می‌گوید، خدا می‌گوید: مبادا به کس دیگری نگاه کنی، دائماً هم نگاه می‌کند، و عقل کل را هم دارد، پس می‌داند که چه اتفاقی برای شما به وجود بیاورد در این لحظه، که مناسب حال شماست، و شما در اطرافش فضا باز کنید، و بلافاصله آن فضای خالی که عدم است، بشود مرکز شما، که او بشود مرکز شما، و شما به این کار ادامه بدهید، وضع شما درست بشود، درست است؟



پس بنابراین وقتی عدم (حقیقت وجودی انسان) می آید در مرکز شما و این همانیدگی ها هل داده می شوند، رانده می شوند به اطراف، این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت شما اصیل می شود، یعنی از طرف زندگی می آید، مصنوعی نیست دیگر، از همانیدگی ها بیاید، صبر و شکر هم که دائماً با شماست، پرهیز قلبی شما هم با شماست، یک دفعه متوجه می شوید که این لحظه را که مرکزتان عدم است با رضا شروع می کنید، از پذیرش شروع می کنید.

پس از یک مدتی می بینید که شادی بی سبب چشمه اش از درونتان جوشید و پس از یک مدتی می بینید آفریننده شدید، فکرهای جدید می کنید، از همین عدم فکرهای جدید می آید، و همین طور مرکز را عدم نگه می دارید، از پذیرش شروع می کنید، شادی بی سبب می آید، آفریننده می شوید، و همانیدگی ها را بیشتر می رانید به اطراف، یا از آنها حس هویت را می کشید بیرون، و دارد رخ دلدار، یعنی زندگی، به مرکزتان می آید به صورت عدم، و مرکزتان دارد باز می شود، شما دارید به سوی خوشبختی می روید.

این خوشبختی است، این بهشت است، اگر این مرکز باز بشود، می شود بهشت، آن چیزی که ما می گوئیم بهشت، اگر این شکل (افسانه من ذهنی)، خیلی شدید بشود و انسان مقاومت و قضاوت زیادی را بخواهد از خودش نشان بدهد وارد جهنم می شود.

پس ما می فهمیم جهنم و بهشت یعنی چه، جهنم و بهشت این لحظه برای شما میسر است، یا در این شکل (افسانه من ذهنی) هستید در جهنم هستید، یا در این شکل (حقیقت وجودی انسان) هستید در بهشت هستید، و اگر خیلی به اصطلاح مرکزتان را باز کنید، بهشتتان هرروز زیباتر می شود، انعکاس مرکز باز شده در بیرون که جَفَّ القلم است اسمش، این چیزهای خیلی خوب است، و انعکاس این مرکز (افسانه من ذهنی) در بیرون، هرچه بیشتر ما مقاومت می کنیم، قضاوت می کنیم، بد است، بد است، اتفاقات بد است، و ما نمی دانیم چرا زندگی مان درست نمی شود، الان می دانیم چرا، مولانا دارد با یک بیت به شما می گوید، حالا بیت های بعدی را هم خواهیم خواند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری

نگاه دار نظر از رخ دگریاری

نگاه دار نظر، چرا در جهنم هستیم؟ برای اینکه نظر را نگه نداشتیم، از رخ دگر یاری، یعنی همان نقطه چین ها، پس فهمیدیم جهنم و بهشت چه هست، و هرروز که شما مرکزتان بازتر می کنید، می بینید که بهشتتان بهتر می شود، هم در درون، هم بیرون، در درون: حس امنیت و شادی بی سبب، در بیرون: آفرینندگی و انعکاس مرکز عدم، روابط خوب، اگر پول دوست دارید، پول زیاد، کارهایتان ن بهتر پیش می رود، در هر چیزی که می خواهید یاد بگیرید سریع پیشرفت می



کنید، در کارتان، در روابطتان، در بچه بزرگ کردنتان، چه می دانم، در مدیریتتان، در بدنتان، همه چیز، برای این که آن خاصیت برکت بخشی و شفا بخشی عدم می ریزد به چهار بعدتان، و هر چهار بعد شروع می کند به پیشرفت، درست است؟ اما یک تصویر دیگر هم نشان می دهیم، می رویم سر بقیه ابیات غزل، عرض کردم این تصاویر را نشان می دهیم که شما فرصت پیدا بکنید که، بله، روی خودتان یک بازبینی بکنید، تصویرهای بعدی که نشان می دهیم، برای این است که شما یک ارزیابی از خودتان بکنید.

این همه که ما می گوئیم: خدایا به من کمک کن، خدایا کمک کن، خدایا گیر کردم کمک کن، این تصاویر نشان می دهند که شما اجازه می دهید خدا به شما کمک بکند یا نمی دهید؟ اولین تصویر نشان می دهد که نمی دهید، دومی نشان می دهد که می دهید، شما باید ببینید که کدام یکی هستید، و اگر با تصویری که نمی گذارد آدم خدا به او کمک بکند، می بینید که مطابقت دارید، خودتان را باید عوض کنید، توجه می کنید؟ در همه طول حال خودمان، توجه کنید این ابیات مولانا صادق است، که می گوید: تمرکز روی خودمان باشد، ما می خواهیم شمع خودمان را روشن کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مَر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بَدخُو و خالی می کنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟ تو یکی نه ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

و در این میان بریدن شما از مردم و تقلید نکردن اساس کار است. اگر به دیگران نگاه کنید در این زمینه نمی توانید پیشرفت کنید. تقلید قدغن است. تو چراغ خود برافروزی، هیچ کس نباید بگوید که: من شمع حضورم را روشن بکنم که چه بشود؟ هشت میلیارد نفر آدم هست، آنها هم بیایند روشن کنند، نه، می گوید که: تو شمع خودت را روشن کن، شمع تو به اندازهی هزار شمع من ذهنی است، شمع حضور یک نفر، این هزار هم علامت کثرت است، یک میلیون، ده میلیون، یک میلیارد، شمع مولانا معادل چند تا شمع من ذهنی است؟ برای همین می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

که یکی چراغ روشن ز هزار مُرده بهتر که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

یعنی قد خمیده هزار تا بیاور، یک قامت رعنا بهتر از همه اینهاست، یعنی یک کسی که به بی نهایت خدا زنده شده، یک قد رعنا، بهتر از هزاران تا قد خمیده من ذهنی است، پس ما شمع مان را روشن می کنیم، نگاه نمی کنیم که دیگران شمع



شان را روشن می‌کنند یا نه؟ ولو این که این دیگران: اعضای خانواده ما باشند، نسبت خیلی نزدیکی با ما داشته باشند، همسر ما باشند، برادر و خواهر ما باشند.

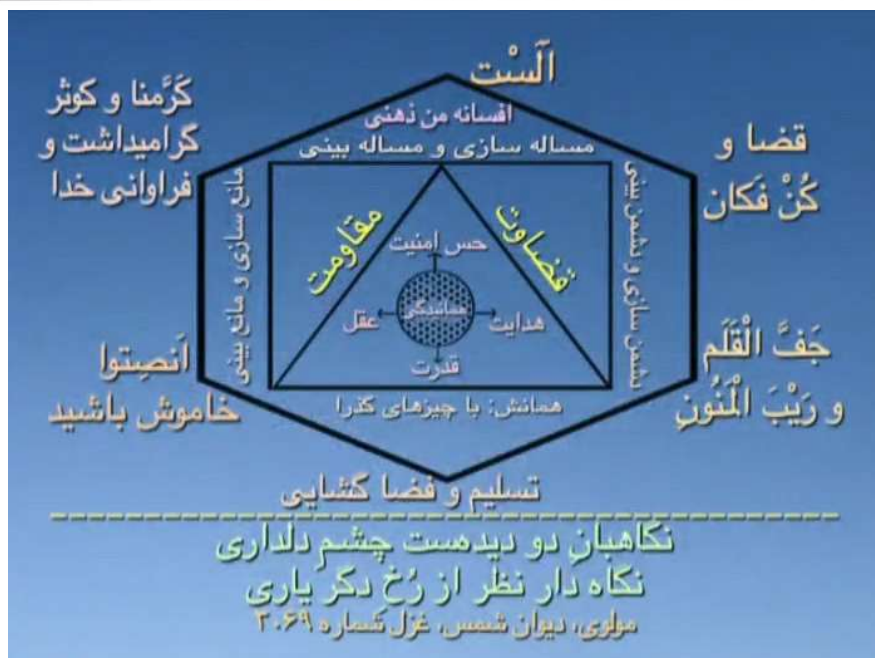
و این را هم می‌دانیم، امروز هم خواهیم خواند: اگر شما من‌ذهنی دارید، بین مثلاً ده نفر، بیست نفر من‌ذهنی، و اگر بخواهیم به عنوان هوشیاری حضور در اینجا بلند بشویم بگوییم من شمع حضور را می‌خواهم روشن کنم، همه مخالفت می‌کنند. اصلاً شک نکنید. بهترین کار این است که به هیچ کس نگوئید. مگر یک کسانی هم با شما در آن خانواده و در آن جامعه همراه بشوند، وگرنه من‌های ذهنی جلوی شما را می‌گیرند. این را من نمی‌گویم، اینها را، همه را از مولانا یاد گرفتیم. پس بهترین چیز این است که ما سرمان را بیندازیم پایین روی خودمان کار کنیم با هیچ کس هم کار نداشته باشیم. حالا البته دوستی‌مان هم بکنیم، ما برادر خواهر داریم، همسر داریم، بچه داریم، با آنها رفتار عادی، ولی روی خودمان کار بکنیم.

و نخواهیم آنها را هم بیاوریم به میدان. نمی‌توانیم بیاوریم. مردم باید آماده بشوند، من بارها هم گفتم، من نمی‌دانم کی آماده است، کی آماده نیست، این‌ها را هم زندگی طرحش را دارد، توجه می‌کنید؟ شما شمع حضورتان را روشن می‌کنید، یک دفعه می‌بینید که بعد از شش ماه یکی دیگر هم در خانواده شما دارد علاقمند می‌شود، می‌پرسد چیکار داری می‌کنی، بله مثل اینکه چیز خوبی است، آن موقع آن علایم مثبت این نور یواش یواش اثر می‌کند. و واقعاً هیچ کس نمی‌داند چه جوری اثر می‌کند. ولی شما با من‌ذهنی کسی را نکش جلو که تو هم بیا آره این خیلی چیز خوبی است، یکدفعه می‌بینند که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مَر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بَدخُو و خالی می‌کنی

می‌بینی بدخو شدی، داری دعوا می‌کنی، بحث و جدل می‌کنی، عصبانی می‌شوی؛ چرا نمی‌فهمی؟؛ خوب چیکار داری. پس دو شکلی که نشان می‌دهد که کی اجازه می‌دهد که خدا به ایشان کمک کند، کی اجازه نمی‌دهد.



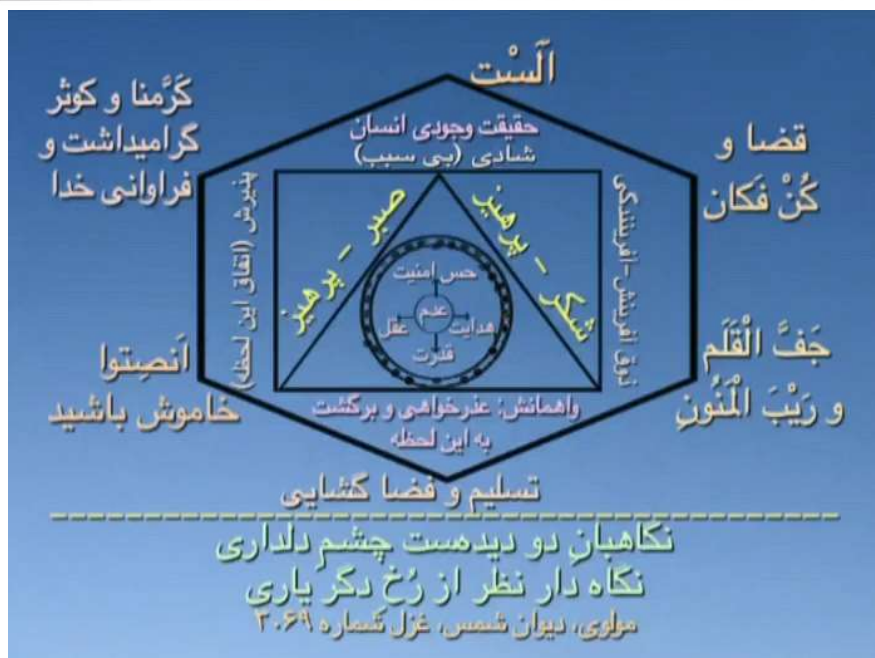
شکل ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)

این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) اجازه نمی‌دهد که خدا به ایشان کمک کند، برای اینکه می‌بینید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

نگاهبان دو دیده‌ست چشم دلداري نگاه دار نظر از رُخ دگر ياري

این شخص مرکزش را پر کرده است از دگر یار، یارهای دیگر، یارهای همانیدگی، و هر لحظه آنها را می‌بیند، درست است که به ظاهر، به ذهنش، ای خدا خدا ممکن است بکند؛ خدایا به من کمک کن، ولی همه‌اش آنها را می‌بیند. پس مقاومت و قضاوتش کامل است، کسی که مقاومت و قضاوت دارد و همانش دارد در مرکزش، آلتست را انکار می‌کند. آلتست، یعنی هر کسی در این لحظه واقعاً قبول کند با دل و جان و به طور عملی، با بله گفتن به اتفاق این لحظه، که من از جنس خدا هستم. ذهناً کافی نیست بگویند که بله من از جنس خدا هستم. باید این آلتست و انکار آلتست برای کسی کاملاً روشن باشد یعنی چی. اگر شما به اتفاق این لحظه می‌گویید بله، این بله معادل همان بله‌ای است که روز آلتست گفتید. آلتست یعنی در واقع شما دارید می‌گویید که بله من از جنس خدا هستم، پس مرکز را عَدَم می‌کنم



شکل ۸ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

از اینجا (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) شروع می‌شود. ولی اگر کسی مرکزش را پر از همانیدگی نگاه دارد (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)، آلت را انکار کند و، حالا، به دنبال قضا و کُنْ فَكَانَ است؛ قضا، اراده و تسلیم و قضاوت الهی است در این لحظه و کن فکان نیروی اجرائیش است، نیروی باز کننده انسانها است، نیروی کار است، نیروی عمل خدا است روی ما، نیروی شفا بخشی است، او می‌گوید بشو و می‌شود هر لحظه و تصمیم را باید او بگیرد. حالا، این آدم که می‌بینید اینجا (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)، همه‌اش خودش قضاوت می‌کند، وقتی ما قضاوت داریم، قضاوت خدا را زیر پا له می‌کنیم و مقاومت هم داریم، نمی‌گذاریم دم او بیاید، پس بد وضعی است، افسانه من‌ذهنی. درست است که به زبان کمک خدا را می‌خواهد ولی در عمل می‌گوید به من کمک نکن، خدایا به من کمک نکن.

این یکی (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) برعکس آن است، این شخص که آلت را انکار نکرد گفت من از جنس خدا هستم و عملاً هم عدم را آورد، می‌بینید که در واقع اقرار آلت بلافاصله تبدیل به تسلیم و فضا گشایی می‌شود، انکارش انسان را جسم می‌کند و همانیدگی‌ها را می‌آورد مرکزش و سبب قضاوت و مقاومت می‌شود (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی). قضاوت و مقاومت یعنی ما تسلیم نیستیم.

پس قضا درست است که حکم می‌کند، ولی به ضرر ما تمام می‌شود. در اینجا (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) به نفع ما تمام می‌شود. اما می‌بینید که (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) آن زاویه جَفَّ الْقَلَمُ وَ رَبَّ

الْمُنُونِ دارد می گوید که هر لحظه مرکز ما را خدا بیرون منعکس می کند. شما در بیرون هر چه می بینید انعکاس مرکز شما است. اگر بد است تقصیر مرکز شما است، اگر خوب است (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، لطف مرکز خودتان است. پس کسی که مرکزش را عدم کرده است و دارد باز می کند، در بیرون انعکاساتش را می بیند و کسی هم که باز نکرده است و هی منقبض می شود، اتفاقات بد برایش می افتد.

و این رَيْبَ الْمُنُونِ یعنی اتفاقات خیلی بد. یعنی اگر اتفاقات کوچولوی بد بیفتد و کسی متوجه نشود و اهمیت ندهد و اینها، هی بگوید که نه مردم می کنند، این می کند، آن می کند، ملامت کند، که می دانید ملامت هم یکی از ابزارهای من ذهنی است، همراه با قضاوت و مقاومت، این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) خیلی متداول است، شما باید این شکل را ببینید و بشناسید، حداقل آدمها را ببینید که اینطوری هستند. یک اتفاق بسیار وحشتناک می افتد و تا بتواند شک آتش را برطرف کند.

یعنی، اینطوری بگویم، اگر بیت را می خوانیم: نگاهبانِ دو دیده ست چشمِ دلداری؛ می بینید چقدر من تکرار می کنم، ابیات را برای شما تکرار می کنم شما توجه کنید؛ نگاه دارِ نظر از رُخِ دگر یاری را، مولانا گفت؛ می گوید من شک دارم نه اینطوری نیست، نه نگاهبانی وجود دارد، نه دلدار وجود دارد، نه چشم دلدار وجود دارد، نه من نظرم را نگاه می دارم، من هر کاری دلم می خواهد می کنم، من با همانیدگی ها نگاه می کنم، من خودم دانشمندم؛

بله، برای اینکه شک این برطرف بشود اتفاقات خیلی بد می افتد. مثلاً انسان مریض می شود، سرطان می گیرد، یا یک کار خیلی بد. این شخص بلاخره ضعیف می شود. ضعیف که می شود یک موقعی رو می کند به خدا، می گوید که کمک کن، یا گیر می افتد در یک کار بد، آری، آن موقع متوجه می شود که واقعاً یک عقل بزرگتری به نام خرد زندگی، عقل کل، عقل خدا، قضا و کُنْ فکان وجود دارد، پس دست می زند احتمالاً به تسلیم و فضا گشایی پس از آن (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) و انشاءالله کارش درست می شود. و همینطور که می بینید (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که این شخصی که مقاومت و قضاوت می کند، اَنْصَبُوا یعنی خاموش باشید را، نمی شناسد، برای اینکه من ذهنی با حرفهای من ذهنی که پشت سر هم زده می شود درست می شود. من ذهنی با مقاومت و با حرف زدن درست می شود، مقاومت و قضاوت.

پس این شخص (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) ذهنش را خاموش نمی کند و هر چی که حرف می زند با آن هم هویت است، آنها را می بیند، ولی این یکی (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) خاموش می شود. پس می بینید که در محورهای مختلف، این شکل دوم (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، اجازه می دهد



خدا به ایشان کمک کند، شکل قبلی (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) اجازه نمی‌دهد خدا به ایشان کمک کند. شما باید ببینید در چه وضعی هستید، برای همین گفتم فرصت پیدا می‌کنید که خودتان را بازبینی کنید. اما یک چیزی که اصلاً منظور از آمدن ما است به این جهان، در آن گوشه کرمانا و کوثر گذاشته شده است. آن کرمانا می‌گوید که انسان یک موجود خاصی است که با حیوان و فرشته فرق دارد. و کوثر خدا یعنی بی‌نهایت خدا، بی‌نهایت فراوانی و بی‌نهایت برکت. و مرتب مولانا یادآوری می‌کند که، حتی با یادآوریهای مختلف آیه قرآن، که خدا کوثر را به ما داده است و ما را گرامی داشته است. پس توجه می‌کنید، خدا، زندگی، خالق ما، ما را گرامی داشته است، یعنی در ما می‌خواهد به خودش زنده بشود و او که می‌خواهد زنده بشود نتیجه‌اش بی‌نهایت درون ما. و او فقط بی‌نهایت نیست، بی‌نهایت برکت زندگی است، بی‌نهایت فراوانی است. پس این شخص که الان روی صفحه می‌بینید (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)، پر از محدودیت است، یعنی پر از رُخ دگر یار است، گذاشته آنجا هیچ موقع به گرامی داشت خدا نمی‌رسد و دائماً با انقباض و محدودیت و کمیابی روبرو خواهد شد،

ولی این یکی (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که دارد باز می‌کند مرکزش را و هر لحظه فراوانی را در بیرون منعکس می‌کند و حتی خاصیت بخشندگی خدا را هم بپوشا بپوشا یاد گرفته است و دارد هم علمش را می‌بخشد، هم مادیاتش را می‌بخشد، مرتب فراوانی می‌آید به زندگیش. چه بهشتی، که هر لحظه را با پذیرش شروع می‌کند، با رضا شروع می‌کند شادی بی‌سبب می‌آید. آفریننده هست، واهمانش انجام می‌دهد. صبر و شکر، بله پرهیز، با پذیرش، شادی، آفرینندگی، واهمانش، صبر، شکر، پرهیز، پذیرش به اصطلاح شادی بی‌سبب همین طوری چرخه‌ی تکامل و باز شدن مرکز انسان دارد کار می‌کند. هرچه جلوتر می‌رویم می‌بینیم که به کوثر فراوانی خدا دارد زنده‌تر می‌شود، زنده‌تر می‌شود این بالای (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) مُرده‌تر می‌شود. این فرق بین یک آدم، مُرده در ذهن و این (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) هم خارج شدن از ذهن و زنده شدن به خداست. بله. فکر می‌کنم همه را توضیح دادم. حالا می‌گویید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

اگر به سینه درآید به غیر آن دلبر بگو: برو که همی ترسم از جگرخواری

و اگر غیر از خدا زندگی یک همانیدگی آمد، به مرکز گفتم: فقط همانیدگی می آید چیز دیگری نمی آید، آن هم یک شکل فکر است. هوشیارانه به آن بگو برو همین الآن جگرخوار می آید. جگرخوار خداست، می خواهد مرکز من را غارت کند نایست، من می ترسم چون اگر به موقع هوشیارانه این بدهم برو دیگر مرکز غارت نمی شود.

جگرخوار یعنی داغ می گذارد به جگر یعنی مرکز من با درد پُر می شود، من می ترسم چه اشکال دارد آدم بگوید من می ترسم؟ حالا که ما می فهمیم که اگر غیر از زندگی یک همانیدگی بیاید، آن را، این زندگی می آید غارت می کند می برد و ما را با درد مواجه می کند، حالا که حواسمان جمع است، به آن می گوییم برو، ای همانیدگی برو.

و اگر با این شکلها (افسانه من ذهنی) نگاه کنیم این است. هرکدام از این نقطه چینها آمد و دیدیم داریم قضاوت و مقاومت براساس آنها تولید می کنیم، می گوییم؛ که تو غیر از آن دلبر هستی، غیر هستی، غیر خدا هستی برو من از جگرخوار می ترسم. فوراً مرکزمان را عدم (حقیقت وجودی انسان) می کنیم، فضا را باز می کنیم و آن غیر را، آن همانیدگی را از مرکزمان بیرون می کنیم.

این ابیات در تأیید بیت اول است و بسیار هم گویاست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

هالا مباد که چشمش به چشم تو نگرد درون چشم تو بیند خیال اغیاری

بله؛ می گوید که: آگاه باش حواست جمع باشد، مبادا یک لحظه پیش بیاید یک لحظه پیش بیاید همیشه ما با چشم اغیار نگاه کردیم. ببینیم مولانا چه می گوید ما چه کار کردیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

هالا مباد که چشمش به چشم تو نگرد درون چشم تو بیند خیال اغیاری

حواست جمع باشد مبادا چشم زندگی، خدا که دائماً به چشم حضور شما و نظر شما نگاه می کند، به آن جا نگاه کند یک دفعه خیال غیر از خودش ببیند آن جا، یک عمر ما این طوری زندگی کردیم، حالا می گوییم چرا زندگی ام خراب است، چرا مریض هستم.



یک عارف کامل ببینیم چه جویری می گوید به ما و ما این طوری (افسانه من ذهنی) زندگی کردیم. شما به من خواهش می کنم نگویید چرا این شکل ها را نشان می دهید برای این که این شکل ها این بیت را کاملاً روشن می کند. شما آن آغیار را، آغیار جمع غیر است، غیر هم یعنی هر چیزی که به صورت ذهن ما می گذاریم مرکزمان غیر از خدا، غیر است. هر چیزی که به مرکز ما بیاید غیر است و جمع اش هم آغیار است.

می گوید: مبدا او به چشم شما یعنی به مرکز شما به مرکز دل شما به اصطلاح به چشم دل شما نگاه کند ببیند چشم دل شما یک چیزی دیگر می بیند، ای بابا ما یک عمر است که این طوری می بینیم. پس ما الآن تصمیم می گیریم که واقعاً شروع کنیم به باز کردن مرکزمان و عدم کردن مرکزمان (حقیقت وجودی انسان) با صبر و شکر و با واهمانش و با عذرخواهی و توبه که خدایا ما اشتباه کردیم. و ببینیم زندگی مان درست می شود. چرا که زندگی لحظه به لحظه می خواهد به ما کمک کند. درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

به من نگر که مرا یار امتحانها کرد به حیلہ بُرد کشکشان به گلزاری

زندگی امتحان می کند. برای این که ما من ذهنی داریم، با مختصر واهمانش با من ذهنی مان توجیح می کنیم که تمام شد هیچ گیری در مرکز من نموده شش ماه روی خودمان کار می کنیم، دو سه تا همانیدگی را حالا معلوم نیست ان هم به طور کامل از مرکزمان بیرون می کنیم یا نه؛ من ذهنی به ما می گوید بگو کامل شدم. ولی زندگی امتحان می کند. چه طوری امتحان می کند؟ می دانید که زندگی قبلاً گفته که جگر خوار، اگر شما دیدید که واقعاً یک نیرویی در شما جگر خواری می کند، یعنی همانیدگی ها را غارت می کند و شما به درد می افتید، اصلاً شما اگر به درد می افتید دارد زندگی امتحان می کند شما را، چه چیزی می گوید، می گوید آقا یا خانم رفوزه نگو همه ی همانیدگی ها را بیرون کردم، به اندازه ی کافی کار نکردی.

مولانا می گوید: به من نگر که خدا مرا امتحانها کرد، یا یک عارف می گوید، و یا اگر شما به آن جا رسیدید شما ممکن به مردم برای راهنمایی بگویید که بله یار مرا امتحان کرده بارها امتحان کرده است. ما می گوییم کامل شدیم، می رویم یک مجلسی می بینیم مشغول غیبت کردیم آخر چه جویری ما کامل شدیم، می بینیم قضاوت می کنیم برچسب می زنیم، عیب و ایراد می گیریم، چه جویری کامل شدیم؟ وقتی غیبت می کنیم یار دارد امتحان می کند، یکی دیگر می گوید آقا شما چرا غیبت می کنید مگر نمی گوید کامل شدید؟



امتحان‌ها، باور کنید از هر طرف می‌آید. حتی ممکن گفتم روی دیوار نوشته شده باشد. شما یک بیتی را می‌خوانید می‌بینید، این بیت من چرا خونده‌ام امروز از کجا آمد؟ این در مورد من مصداق دارد این نشان می‌دهد عیب مرا، آن خدا دارد امتحان می‌کند.

یعنی علایم زیادی خواهد آمد به ما وقتی که جداً و با صداقت به این راه رو می‌آورید، نه برای نشان دادن خود که من مولانا می‌خوانم منم شعر می‌خوانم، نه یک کسی که دیگر روی خودش کار می‌کند، تصمیم گرفته که من کاری به دیگران ندارم می‌خواهم واقعاً روی خودم کار کنم، آن شخص علایم را دریافت خواهد کرد. شما تلویزیون روشن می‌کنید یک دفعه یک چیزی می‌شنوید. چرا آن موقع تلویزیون روشن کردید آن چیز را شنیدید؟ می‌روید خیابان یک کسی یک چیزی می‌گوید فروشنده راجع به چیزی صحبت می‌کند، این راجع به عیب شما صحبت می‌کند. یعنی زندگی با آن خرد کل‌اش مرتب به ما نشان خواهد داد که عیب ما چه چیزی با چه چیزی همانیده هستیم آن را باید بیندازیم، برای این که می‌خواهد مرکز ما را روشن کند و خالی کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

به من نگر که مرا یار امتحانها کرد به حیلہ بُرد کشکشان به گلزاری

حیلہ در این جا به معنی تدبیر است، با تدبیرهای خودش با قضا و کُن فکان من مرکز را عدم کردم. کشید کشید کشید بُرد به یک گلزار به یک گلستان به بهشت. و این را شما در این شکل‌ها می‌بینید. ما را از این حالت (افسانه من ذهنی) که ما شروع می‌کنیم به شناخت همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها، کشان‌کشان می‌برد به این حالت (حقیقت وجودی انسان) به طوری که هر چه فضای درون باز می‌شود ما بیشتر داریم در این لحظه ابدی مستقر می‌شویم. و این لحظه ابدی و باز شدن درون ما به اندازه‌ی بی‌نهایت همان گلزار است، چرا که انعکاس آن در بیرون همان چیزهای زیباست و خوب است. یعنی چیزی نیست که خدا بی‌آفریند و زشت باشد و هر چه که زشتی هست در بیرون ما آفریدیم با من ذهنی مان با دردهایمان. توجه می‌کنید؟

من ذهنی را هم به این شدت که ما درست کردیم، واقعاً نظر خدا نبوده، ما افراط کردیم. شما الان با این بیت‌ها متوجه می‌شوید که بزرگ کردن بچه‌ی انسان چه قدر حساس است، چرا؟ یک مادر عشقی که به خدا زنده است، به وحدت زنده است، عشق در مرکزش است، درونش باز شده است به اندازه‌ی بی‌نهایت، آن آدم بچه‌ی خودش را با توازن هم‌هویت می‌کند با چیزها ولی مرتب عشق را می‌فرسته، آن بچه در یک زمینه عشقی که هنوز به خدا زنده است و از او جدا نشده به طور کامل، من ذهنی را تجربه می‌کند جدایی را تجربه می‌کند، یعنی در عین حال که دارد به عشق زنده می‌شود،

من ذهنی هم دارد رشد می‌کند. ولی اصلش عشق است. از آنجا نمی‌کند کاملاً. ما چی درست می‌کنیم؟ اول با من ذهنی خودمان بچه را به صورت مجسمه می‌بینیم، و همین حالت (افسانه من ذهنی) را به وجود می‌آوریم، هیچ‌گونه تعادل و توازونی در بچه بزرگ کردن و تربیت کردن ما در خانواده و جامعه وجود ندارد. به زور و کتک و فحش و ناسزا و تحقیر و اصلاً تحقیر از کجا آمده؟ چرا ما بچه‌هایمان را باید تحقیر کنیم؟ از کجا یاد گرفته‌ایم کوچک کردن را؟ اصلاً تحقیر انسان از انسان را ما از کجا یاد گرفته‌ایم؟ از من ذهنی. کی خدا گفته انسانی باید انسان دیگری را تحقیر کند. یک انسان بالاتر از یک انسان دیگر است؟ هیچ‌جا، در هیچ کتاب دینی نیامده است. پیغمبر می‌گوید که من بشری مثل شما هستم فقط به من وحی می‌شود، همین. پس بنابراین تحقیر بچه‌ها و دیدن آنها به صورت مجسمه به‌خاطر این است که ما دل سنگ داریم یعنی همین دل (افسانه من ذهنی) و مولانا دارد می‌گوید: به من نگر که مرا یار امتحان‌ها کرد. و خدا امتحان می‌کند که ببیند که یک مادر عشقی پیدا می‌شود فرزندش را درست تربیت کند و الان دارد پیدا می‌شود خوشبختانه با همین آموزش‌های مولانا، به تدبیر زندگی با قضا و کن‌فکان کشید کشید برای این که من ذهنی نمی‌گذارد برود، من هی مرکز را عدم (حقیقت وجودی انسان) کردم آن کشید، برد به گلزار. و گلزار همین گفتیم همین درون باز شده و انعکاس آن در بیرون است.

بله چندتا مطلب راجع به امتحان می‌خوانیم. این قضیه امتحان را شما خیلی جدی بگیرید، نگویید من امتحان نمی‌شوم همه امتحان می‌شوند، اگر به این راه پا گذاشتی که همه باید پا بگذارند و گرنه زندگی نمی‌کنند، هر کسی که با ذهنش دارد پیشرفت می‌کند یک جایی با مشکل روبه‌رو خواهد شد. مشکلاتش در خانواده با همسرش با بچه‌اش، روابطش با مردم با خانواده‌اش با بدنش پیش خواهد آمد. هر کسی که مشکلات جسمی دارد در سنین پایین دارد رفوزه می‌شود. و زندگی هم هر لحظه در حال کمک کردن به ما است با من ذهنی مان پس می‌زنیم، با مقاومت‌مان با قضاوت‌مان می‌گویید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶

امتحان بر امتحان است ای پدر هین، به کمتر امتحان خود را مخر

واضح است معنی‌اش، امتحان پشت امتحان است. یک همانیدگی را می‌اندازی یکی دیگر را می‌آورد. مثل یک مربی می‌گوید این وزنه را بردار، این یک کیلو هست، بعد ده گرم اضافه می‌کند، یکی دیگر می‌آورد، یکی دیگر می‌آورد می‌خواهد مرکز ما را خالی کند. پس بنابراین ما نباید همین‌طوری با یک ذره کار روی خودمان که حالمان بهتر شد خودمان را بخریم و بگوییم تمام شد دیگر کامل شدیم.



اما یک مطلب دیگر راجع به امتحان می‌خوانم می‌گویند که غول حالا بگیر من ذهنی بزرگ، شیطان همیشه یک چیزی را در بیرون آرایش می‌کند و در این مثال می‌گویند: یک غوره را به صورت انگور رسیده و پخته نشان می‌دهد. می‌خواهد ببیند که شما همانیده می‌شوید یا نه؟ و امتحان ما این است که نشویم. این ابیات ساده است، ولی بسیار توانمند. می‌گویند که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۲۷

غول‌پی را که بر آرایید غول پخته پندارد کسی که هست گول

هر کسی که نادان باشد نادان یعنی چی؟ یعنی کسی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند. امروز مولانا از ابتدا می‌گوید که از طریق همانیدگی نبین، اگر می‌بینی گول هستی یعنی نادان هستی. نادان تحقیر نیست بلکه کسی است که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، برعکس کسی که از طریق عدم می‌بیند. می‌گویند غول یک غوره را آرایش می‌دهد به صورت انگور پخته نشان می‌دهد، و نادان آن کسی که برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند باورش می‌شود. می‌خواهد باهاش همانیده بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۲۸

آزمایش چون نماید جان او کُند گردد ز آزمون دندان او

غوره ترش است دیگر، جانش می‌رود آن همانیدگی را آزمایش می‌کند، شما می‌روید تأیید مردم را می‌گیرید می‌خورید، یک جایی مردم را مسخره می‌کنند شما می‌خندید، جان‌تان آن خنده‌ای بیهوده را تجربه می‌کند. پس از بیست دقیقه می‌بینید که ناراحت دارید می‌شوید، دندان‌تان دارد کند می‌شود، این خوشی دیگر به شما خوشی نمی‌دهد، بدتان آمد، حالتان بهم خورد. توجه می‌کنید؟ غیبت می‌کنید اولش شیرین است بعد از بیست دقیقه می‌بینیم که اصلاً حالمان گرفته شد، انرژی‌مان خالی شد. آزمایش چون نماید جان او جان هرکسی، هوشیاری هرکسی آزمایش بکند قضا از همانیدگی‌ها را، پس از یک مدتی دندانش کند می‌شود دیگر نمی‌تواند بخورد. این چه چیزی است؟ این غذا خیلی بد بود

*** پایان قسمت اول ***

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۲۹

از هوس آن دام دانه می نمود

عکس غول حرص و آن خود خام بود

حالا ما متوجه می شویم که ما هوس همانیده شدن با چیزها را داریم، و زندگی امتحان می کند در آنجا، یک چیزی جلوی ما می گذارد که ببیند که ما می توانیم خودمان را ننگه داریم یا نه؟ اگر مرکزمان را تند تند عدم کنیم، آن قدرت را از زندگی می گیریم، اگر نه همانیدگی ها در مرکز ما باشد رفوزه می شویم، دوباره همانیده می شویم درد می کشیم، دوباره همانیده می شویم، درد می کشیم، دوباره همانیده می شویم. آن دام است. چون ما هوس من ذهنی را داریم، هوس انرژی گرفتن غذا گرفتن از همانیدگی ها داریم، و باید بدانیم داریم.

هر کسی که خیلی موقع ها یک شیرینی خوشمزه به من تعارف می کنند من می گویم نمی خواهم بخورم. ممکن است خوشم بیاید زیاد بخورم، یا فردا دوباره بخورم برای چی بخورم، می ترسم. توجه می کنید؟ برای اینکه ما از شیرینی خوشمان می آید. باید مواظب باشم شیرینی جدید نخورم، ممکن است خیلی خوشم بیاید. و همه همانیدگی ها شیرین هستند و ما هوس داریم. چرا؟ برای این که فعلاً مقدار حرکت داریم، انگار مثل یک اتوموبیلی که جلو دارد می رود با سرعت شصت کیلومتر، این هوس ما هم این طوری است. هوس فعلاً قطع نشده است، هوس همانیده شدن.

ولی هر موضوع همانیدگی یک دام است به نظر دانه می آید، و این انعکاس غول حرص است، و پخته نیست خام است، غوره است. یعنی هر چیزی که ما با ذهن مان همانیده می شویم و می گذاریم مرکزمان و شروع می کنیم از آن خوردن آن غوره است که ذهن ما، من ذهنی ما انگور پخته نشان می دهد باید مواظب حرص مان باشیم و امتحان ماست، امتحانات ما پیش می آید که ما با چیزهای جدید همانیده می شویم یا نه، پیش می آید از اینکه ما می گوئیم کامل هستیم و مرتب می بینیم که عصبانی داریم می شویم، امتحان است. هر کسی که با چیز جدید همانیده می شود با این همه گفتگو، رفوزه می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳۰

حرص اندر کار دین و خیر جو

چون نماند حرص باشد نغز رو

می گوید می خواهی حریص باشی، برو در کار دین و خیر باش، نه در همانیدگی ها. حرص، اگر حرص داری، حرص را برگردان به اینکه فضا را باز کنی، همانیدگی ها را بشناسی و اینها را بیندازی، برای اینکه وقتی فضا را باز می کنی، فضا را باز می کنی، یواش یواش حرص می افتد بنابراین روی زیبا باقی می ماند. توجه می کنید؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳۰

حرص اندر کار دین و خیر جو چون نماند حرص باشد نغزرو

پس از یک مدتی آن حرص که از جنس همانیدگی‌ها است از مرکز باز شده می‌رود کنار و آنکه می‌ماند، آن حضور زیباست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳۱

خیرها نغزند نه از عکس غیر تاب حرص آر رفت ماند تاب خیر

خیرها یعنی وقتی فضا را باز می‌کنی، عدم می‌آید مرکزت، اینها خیر هستند. زنده شدن به خدا خیر است و این خیر از عکس غیر، چیزهای بیرونی نیست. از انعکاس همانیدگی‌ها نیست. پس بنابراین تابش حرص وقتی رفت، گفت اگر حرص هم می‌ورزی، برو حرص را در راه دین و انجام کارهای خیر پیشی بگیر، یک جایی کمک مادی می‌خواهد بشود، تو برو بیشتر بکن، حرص بزن در آن قسمت، در قانون جبران، در کار کردن روی خود، بله. پس از یک مدتی طبیعتاً اینکه فضا باز می‌شود، این هماهنگ با حرص نیست، حرص می‌افتد دیگر و شما متوجه می‌شوید که در این کار هم حرص ندارید و در نتیجه آن چیزی که می‌ماند تاب خیر یعنی تاب حضور، تاب یعنی تابش، خیر می‌ماند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳۲

تاب حرص از کار دنیا چون برفت فحم باشد مانده از آخر به تفت

می‌گوید که تاب حرص اگر از کار دنیا برود، از همانیدگی‌ها برود، آن چیزی که می‌ماند آخر سر زغال است، فحم یعنی زغال، درست مثل اینکه زغال همین طور که از آتش می‌ماند و حرص را اگر برداری از همانیدگی‌ها زغال می‌ماند و شما دیگر کاری ندارید که این همانیدگی‌ها چی شد. همانیدگی‌ها رفت دنبال کارش، و شما از آن تو آزاد شدید، بینهایت شدید. زغالش ماند و به آتشش شما زنده شدید. بعد الان کودکان را مثال می‌زند. می‌گوید کودکان چوب را در روستاها می‌گیرند، چون ذوق سواری دارند و مردها به اسب سوار شدند مثل روستاها، آنها هم چوب را می‌گیرند و لای پایشان می‌گذارند می‌دوند می‌گویند این اسب ماست و البته کودکان شصت ساله هم سوار من ذهنی‌شان می‌شوند و این دو تا را با هم به اصطلاح مقایسه می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳۳

کودکان را حرص می‌آرد غرار تا شوند از ذوق دل دامن سوار



غِرار یعنی گول خوردن، حرص سواری دارند و به جای اینکه اسب واقعی سوار بشوند، اسب چوبین سوار می‌شوند کودکان و انسانهای ۵۰، ۶۰ سال هم به جای اینکه اسب واقعی حضور را سوار بشوند، حضور روی حضور سوار بشود، هشیاری روی هشیاری سوار بشود، سوار نی چوبین من ذهنی می‌شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳۳

کودکان را حرص می‌آرد غرار تا شوند از ذوق دل دامن‌سوار

دامن‌سوار یعنی همین دامن‌شان را می‌گیرند و چوب را هم لای پایشان می‌گذارند و می‌دوند می‌گویند که ما سوار اسب هستیم. اما وقتی کودک بزرگ می‌شود به این کار می‌خندد. یعنی ما هم وقتی بالغ می‌شویم و این فضا باز می‌شود، دیگر از کسانی که دامن‌سوار هستند تبعیت نمی‌کنیم و تقلید نمی‌کنیم، خنده‌مان می‌آید حتی بر حالت‌های قبلی خودمان که اینقدر حرص می‌زدیم برای یک چیزی، خودمان را می‌کشتیم، الان خنده‌مان می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳۴

چون ز کودک رفت آن حرص بدش بر دگر اطفال خنده آیدش

پس بنابراین وقتی کودک حرص بد را از خودش می‌اندازد، کودک در ده سالگی، نه سالگی، هشت سالگی سوار چوب می‌شود، بیست سالش بشود دیگر سوار چوب نمی‌شود، وقتی سوار اسب واقعی شد، آن موقع به بچه‌های پنج و شش ساله که سوار چوب می‌شوند، خنده‌اش می‌آید، می‌گوید عقلشان نمی‌رسد. آیا ما هم الان می‌توانیم به جمع نگاه کنیم آنهایی که حرص همانندگی‌ها را دارند و بخندیم بگوییم که ما مثل اینها نمی‌خواهیم بشویم، یا نیروی کشش جمع ما را می‌برد؟ اینطوری نباشد که ما بیایم اینها را بخوانیم بعد برویم از جمع تبعیت کنیم. بگوییم همه مردم اینطوری هستند و من هم می‌خواهم اینطوری باشم.

پس زندگی امتحان می‌کند. امتحان بر امتحان است و همین طور غول یک غوره‌ای را آرایش می‌دهد به صورت انگور می‌خواهد ببیند شما این را به صورت انگور می‌بینید یا غوره می‌بینید؟ اگر غوره می‌بینید، نخورید. برای اینکه می‌دانید دندانان گند خواهد شد. اگر جمع را می‌بینیم که دارند یک کار همانندگی انجام می‌دهند، امتحان ما این است که دنبال جمع می‌رویم؟ یکی از امتحانات همین امتحان جمع است، آیا شما می‌توانید فردیت خودتان را، استقلال خودتان را حفظ کنید و بگویید که من روی خودم کار می‌کنم و با بقیه کاری ندارم و دنبال جمع نخواهم رفت، من تقلید نمی‌کنم. می‌توانید بگویید؟ اگر بگویید از امتحان خدا دارید قبول می‌شوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

گلی نبود که گلهای ز رشک او می ریخت بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری

پس گفت به تدبیر خودش مرا برد به گلزار، گلستانی، در آنجا گلی به من نشان داد، آن گل حضور ماست، همین زنده شدن ما به بینهایت خداست، آمدن به این لحظه ابدی است و مستقر شدن در آنجا است، جاودانه شدن ماست. پس خدا دائماً در حال نشان دادن این گل است به ما، گل وجود خودمان. گلی نمود که گلهای ز رشک او می ریخت، که تمام گلهای از حسادت او، از اینکه کم می آوردند می ریختند. یعنی همه گلهای بیرونی که تا حالا مرا جذب می کردند و من از متحان رفوزه می شدم و فوراً خودم را می انداختم رویش و محکم در چنگم می گرفتم، الان دیگر نمی روم دنبالش. به من حضوری نشان داد، وجود خودش را به من نشان داد، یعنی در من به خودش زنده شد و هیچ چیز زیبایی در این جهان نتوانست جایش را بگیرد، دیگر مرکزم بیاید.

بتی به من نشان داد، یک زیبارویی به من نشان داد که من متوجه شدم که همه بتهای بیرونی که من تا حالا اسیرشان بودم، آنها اسیر این بت هستند. شما می دانستید که وقتی ما به بینهایت خدا و به لحظه ابدی زنده می شویم، همه بتان دنیا به این حالت ما احتیاج دارند و از آن انرژی می گیرند، برکت می گیرند، عشق می گیرند که تا بیدار بشوند به زندگی. همه بتها گرفتار زندگی هستند که بالاخره به او زنده شوند. همه بتها دنبال قیامت بزرگ هستند که هر کسی و هر چیزی به او زنده شود هشیارانه. و ما یک واسطه خوبی هستیم برای آنها. بله این شکلها هم کاملاً مشخص است دیگر. (افسانه من ذهنی)

گلی نمود که گلهای ز رشک او می ریخت، گلهای همان همانیدگیها، هر چه که ما را جذب می کرد، به نظر ما گل بود ریخت. و بتی که این بت (حقیقت وجودی انسان) همان درون باز شده ماست و ما متوجه شدیم بتهایی که ما را اسیر کرده بودند، همه اسیر آن بت هستند و ما خوشبختانه به آن زنده شدیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

چنین چنین، به تعجب سری بجنابانید که نادرست و غریبست، درنگر باری

یعنی معشوق، خدا و زندگی سرش را اینطوری جنابانید و معنیش این بود که بله این چیزی که الان تو تجربه می کنی، به من داری زنده می شوی، این نادر است و غریب است، تا حالا ندیدی، این چنین چیزی در جهان نیست. بهش نگاه کن، سرانجام، باری بالاخره نگاه کن به آن.



می‌بینید که این بیت نشان می‌دهد که با تدبیر، قضا و کن‌فکان ما را برد به گلزار آن گل حضور را به ما نشان داد، و وقتی که ما داریم زنده می‌شویم هر کدام از ما ممکن است این تجربه را بکنیم، که چنین چنین یعنی همین طوری که سرش را می‌جنبانید بله بله. یعنی انسان خودش این‌ها را به گوش خودش می‌گوید. انسان این را تجربه می‌کند. این فضاگشایی و بی‌نهایت و فضای درون بی‌نهایت همین بوده که من دارم به آن زنده می‌شوم، عجب چیز عجیب و غریبی است، شگفت‌انگیزی است، نادری است، غریبی است، این با آن همانیدگی‌ها که مرا محدود می‌کردند فرق دارد، من باید به این نگاه کنم. این تجربه‌ها در درون ما صورت می‌گیرد و معشوق دارد با ما صحبت می‌کند، آه سرانجام دیدم. یک همچین چیزی بود عجب.

پس، یواش یواش که من این همانیدگی‌ها (افسانه من‌ذهنی) را انداختم انداختم. ببینید چقدر امیدوارانه مولانا صحبت می‌کند با زبان ساده. مقاومت و قضاوت را کم کردم و این فضا باز شد (حقیقت وجودی انسان)، یک جایی شد که من دیدم که معشوق با من صحبت می‌کند اما نه با زبان دویی. من دارم این‌ها را تجربه می‌کنم در درون خودم. بله من به یک فضای شگفت‌انگیز دارم زنده می‌شوم، یک جور دیگر می‌بینم، حقیقت این بوده، مولانا راجع به این صحبت می‌کرده است. و در عین حال می‌گوید معشوق به من چیزی گفت و آن چیست؟ همین است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

چنانکه گفت طراریم: دزد در پی توست چو من سپس نگریدم، رُبود دستاری

چنانکه گفت طراریم، یعنی یک طراری، یک دزدی به من گفت: دزد در پی توست، چو من سپس نگریدم رُبود دستاری، این بیت مهم است برای این که همین‌طور که سرش را می‌جنباند و معنی جنباندن سرش این بود که: بله بله شگفت‌انگیز است، نادر است، غریب است، این هوشیاری جدید، این نظر، تا حالا با هوشیاری جسمی دیدی. به طوری که همین طوری که سرش را می‌جنباند به من گفت نگاه کن. توجه کنید معشوق زنده است، به خدا زنده است، در او به ما می‌گوید، یا ما این را در درون کشف می‌کنیم که یک دزدی به نام دزد دنیا به دنبال ماست. تا من برگشتم نگاه کنم عقلم را رُبود. یعنی واقعاً هوشیار شدن به این که جهان دارد سعی می‌کند از طریق همانیدگی‌ها چیزی در مرکز ما بگذارد، و خرد اصلی و هوشیاری اصلی و زندگی ما را بدزدد، همین که ببینیم واقعاً عقل من‌ذهنی ما دزدیده می‌شود به وسیله زندگی.

چنان که گفت طراریم، یعنی یک دزد طراری به من گفت، یعنی این‌جا می‌بینید که من هستم، میل می‌کنم به جهان، میل می‌کنم به خدا، ولی در این‌جا متوجه‌ام یک طراری به من گفت، چی گفت؟ من این حقیقت را فهمیدم که من اگر همانیده شوم طرار اصلی که خدا است می‌دزدد، ولی طرار اصلی که می‌گوید نگذار آنجا من می‌دزدم، من بر می‌دارم، من غارت



می کنم، حالا آن طرار اصلی، خدا، به من می گوید که یک دزد دیگری به نام دنیا به دنبال تو است. من برگشتم ولی چون به او زنده بودم، به همان دزد اصلی زنده بودم، به خدا زنده بودم این دزد دنیا را دیدم. همین که دیدم دنیا از من می دزدد، دیگر نمی تواند بدزدد. و در نتیجه عقل من ذهنی را انداختم دور. چو من سپس نگریدم، ربود دستاری، یعنی آن دزد اصلی، یعنی خدا، خدا دزد نیست ها، مرکز هم هویت شدگی ما را غارت می کند به ما می گوید نگذار آن جا چیزی.

این همه بیت خواندیم که می گوید مرکز مال من است، آنجا چیزی نگذار، تو می گذاری. ما اصلاً که با این حالت (افسانه من ذهنی) هستیم، ما که همه اش همانیدگی گذاشتیم. اگر ما می دانستیم این طوری است، اگر ما می دانستیم خدا می خواهد مرکز ما را غارت بکند و هر دفعه غارت بکند ما باید به درد بیفتیم، ناله کنیم، افغان کنیم، شکایت کنیم، تلخ شویم، خوب این کار را نمی کردیم.

الان یک نفر که یک خُرده روی خودش کار کند و مرکزش را باز کند، این چیزها را متوجه می شود خودش که من هر چه آن جا می گذارم یکی برمی دارد، خدا برمی دارد، دارد به من می گوید که: من این ها را می دزدم. چرا می گوید دزد؟ برای اینکه می گوید من این ها را بر می دارم ولی تو نمی فهمی، چون تو با عقل خودت نگاه می کنی تو، تو که نمی دانی که من چه جوری می دزدم این ها را. نگذار دیگر. حالا من دارم می گویم که من، این ها را بگذاری من خواهم برداشت. حالا من به تو می گویم که نگاه کن، حالا که به من زنده شدی، من خدا هستم، به من زنده شده ای، من دارم یک دزد دیگر به تو نشان می دهم. این دزد را تو می توانی ببینی.

اگر دیدی که دنیا همه اش می خواهد بدزدد از تو، و بگوید با این همانیده شو با آن همانیده شو، خوب نشو. حالا که فهمیدی که نباید بشوی و جدی هستی و صادق هستی، حالا ببین من این دستار تو، دستار یعنی همین عمامه یا چیزی که قدیم می بستند، که نماد عقل است، عقل من ذهنی است، دزدید. تا دیدم او را، دزد دنیا را، دیدن او همان و بیدار شدن به زندگی همان و تصمیم گیری به اینکه دیگر همانیده نشوم با چیزی و زنده شدن به او همان و، یعنی زنده شدن به خدا همان و بی نهایت شدن همان و آمدن به این لحظه همان و در این لحظه ابدی ساکن شدن همان و، دارد این چیزها را می گوید.

(افسانه من ذهنی) چنانکه گفت طراریم دزد در پی توست، یعنی، این بالا (حقیقت وجودی انسان) که یادتان هست، سری بجنابانی گفت بله بله، این عدم (حقیقت وجودی انسان) و بی نهایت من چیز نادر و غریب است به آن نگاه کن. سرانجام بالأخره متوجه شدی که من خدا، تو را به کدام ور می بردم، منظورم چه بوده، مقصود تو از آفرینش چه بوده. حالا که فهمیدی، حالا من یک کسی هستم که این ها را غارت می کنم، ولی یک دزدی را به تو نشان می دهم. و من که انسان

هستم و فضا را باز کرده بودم دزد دنیا را که دیدم، دستار من ربوده شد. دیگر نمی گذارم چیز جدیدی (افسانه من ذهنی) را به مرکز. بله این دیگر کاملاً واضح شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

ز آب دیده داوود سبزه‌ها بر رُست به عذر آنکه به نقشی بگرد نظاری

می گوید از آب گریه داوود سبزه‌ها روید، برای این که بتواند عذر بخواند، چرا عذر بخواند؟ برای این که به نقشی نگریسته بود. این قصه در مورد داوود است که البته شاید بدانید. و مولانا تمثیل دوباره من ذهنی را می زند. می گویند داوود که پیغمبر بود کفتربازی می کرد، خیلی خلاصه می گویم، و کفترش می پرید این بام آن بام، و بلاخره دنبال کفتر رفت و رفت و رفت و رسید به یک بامی. به حیاط که نگاه کرد یک زن زیبا، لخت حمام می کرد، خیلی زیبا بود. داوود عاشق این زن شد و پرس و جو کرد که این زن کی هست، متوجه شد این زن، زن یکی از فرماندهان نظامی اش است.

و توطئه کرد و روباه بازی کرد و این فرمانده نظامی را فرستاد به جنگ، به جنگی که کشته بشود، و رفت و کشته شد و داوود آن زن را گرفت و پس از این که گرفت بسیار بسیار از این کارش پشیمان شد، و از خدا می خواست که این روباه بازی اش را ببخشد، و به عذر این که بخشیده بشود، دارد به این قصه اشاره می کند مولانا البته، و تعمیم می دهد به این که هر کدام از ما به یک نقشی که این من ذهنی ماست توجه کرده ایم، کما اینکه داوود کرد. داوود چون به آن نقش توجه کرد و هم هویت شد و بلاخره با ترفند هم هویت شدگی را بدست آورد و گذاشت مرکزش و دید، پس از آن که متوجه شد اشتباه کرده، برای این که از شر این اشتباه بیرون بیاید، یعنی این همانندگی را از مرکزش بیرون کند و دوباره آن فضا را باز کند، شاید هم کفتربازی یعنی با هشیار بازی می کرد، دائماً با خدا بود و با آفرینندگی و حضور و اینها بازی می کرد، بلاخره نقشه آمد مرکزش.

و این تمثیل جالب است برای اینکه داوود پیغمبر بوده، ما که پیغمبر نیستیم، یعنی با وجود اینکه این همه روی خودمان کار می کنیم، ممکن است یک نقش خودش را وارد مرکز ما بکند، این هم جزو امتحانات می تواند باشد، به هر حال، یا هر چیزی، یا تمثیل، یا اصلاً کل من ذهنی، و از اینجا مولانا اشاره می کند به خوشه گندم، و خوشه گندم را تعمیم می دهد به خوشه ابرو، ابرو که مویش می آید روی چشم آدم، می بیند، و اینها تمثیل هایی است برای ما.

به هر صورت، شما قصه را می دانید، پس داوود خیلی گریه کرد، به طوری که، حالا این خیلی نمادگونه هست که این قدر گریه کرد که از آب گریه اش سبزه ها روئیدند، یعنی قانون جبران، یعنی به زحمت افتاد، این نشان می دهد که ما به



سادگی نباید اجازه بدهیم هر نقشی بیاید مرکز ما، می آید جا خوش می کند و ما را گول می زند، وقتی که از طریق او دیدیم، داود که پیغمبر بود نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

یعنی وقتی این زن زیبا را دید داود، یا می توانست همانیده نشود، برگردد بیاید، همانیده شد، وقتی دید زن یکی دیگر هست که آن هم فرمانده نظامی اش است که او را دارد محافظت می کند، خدمت می کند، به خودش بیاید و پشیمان بشود، نقش را از مرکزش بیرون کند، نکند.

اینها همه تمثیل است که ما هم از این کارها می کنیم، نه در مورد زن ها، صحبت زن نیست اصلاً، که آقا ما پس به زن نباید نگاه کنیم، نه، نقشی، نقشی، هر نقشی، هر چیز فکری، که برای ما مهم است، بیاید به مرکز ما بیرون کردنش خیلی سخت است، چرا؟ برای اینکه ما از طریق آن می بینیم دیگر، می گوئیم این نباشد ما می میریم، بهتر است که نیاید، اگر آمد و شد عینک ما، دیگر ما نمی توانیم دیدمان را درست کنیم، داود هم نتوانست درست کند،

این قصه چه می گوید؟ می گوید: آدمی مثل داود که پیغمبر است، کفربازی می کند، با هشیاری بازی می کند، وصل به خداست، نتوانست جلوی خودش را بگیرد، چرا؟ دیدش برای مدتی غلط شد، وقتی به خودش آمد خیلی دیر شده بود، و بطور اغراق آمیز مولانا می گوید که: این قدر گریه کرد، این قدر زحمت کشید، قانون جبران، تا این نقش را خدا بیرون کرد، گفت: باشد، باشد، بخشیدم، این دیگر مشخص است کاملاً.

پس کار داود با یکی از این نقطه چین ها خراب شد (افسانه من ذهنی)، پیغمبری اش مختل شد، بالاخره این قدر گریه کرد که مرکزش را دوباره خدا باز کرد، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

براند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت

نظر به سنبله تریکی ستمکاری

پدرت را یعنی حضرت آدم را از بهشت بیرون کرد، و البته خدا بیرون کرد، امروز من آیه هایی از قرآن خواهم خواند که راجع به این موضوع هست، از جاهای مختلف، نه اینجا، بعد از این که غزل تمام شد، تا یک مقدار ابهامات و شاید توهم ها از بین برود، و منظور از سُنْبَلَةٌ تَر، همین من ذهنی است که به صورت خوشه هست، و هر کدام یک دانه هست، کَلَش یک خوشه هست، و می گوید که: توجه آدم به این که آمد میوه درخت ممنوعه را خورد.

میوه درخت ممنوعه همان قضاوت است (افسانه من ذهنی)، چه چیز آدم را از بهشت بیرون کرد؟ قضاوتش، توجه می کنید که در اصل میوه درخت دانش ذهنی است، و میوه درخت دانش ذهنی قضاوت است، خدا گفته بود قضاوت خودتان را نخورید، ما خوردیم، حضرت آدم خورد، وقتی خورد از بهشت رانده شد، و به آدم گفتم: فرود بیایید، پایین بیایید، به همین



جهنم من ذهنی، و افتاد از این حالت (حقیقت وجودی انسان) حالتی که از جنس هوشیاری بود می توانست هوشیاری بماند و از نعمت‌های این دنیا استفاده کند، هوشیاری نماند، بنابراین هم هویت شد (افسانه من ذهنی)، با چیزها هم هویت شد.

همین الان خدمتتان می گفتم که بزرگ کردن فرزند انسان چقدر ظریف و مهم است. و نیازمند مادر عاشق هستیم، که بچه را در شکمش پرورش بدهد و وقتی بیرون می آید باز هم در آغوش عشق بگیرد پرورش بدهد، و یک ترازویی داشته باشد، به طوری که من ذهنی یک بچه رشد کند، و جدایی را یاد بگیرد، اما از عشق جدا نشود به طور کامل، و این کار مادر است که مرتب عشق را ارتعاش بدهد در مرکز بچه، و این کار اگر صورت نگیرد، خوب بچه می رنجد، و تمام آرزوی بچه و خواست بچه ی کوچک، دو سه ساله این است که چرا مرا به صورت زندگی شناسایی نمی کنید؟ همه چیز به من می دهید، غیر از آن چیزی که من می خواهم، عشق.

حالا ما سقوط می کنیم از آن مقام هشیاری، زنده شدن به خدا، به همین حالت (افسانه من ذهنی)، و البته می افتیم به اینجا، و در آن قصه خدا (حقیقت وجودی انسان) می آید می بیند که آدم و حوا، عورتین شان را پوشانده اند، یعنی جدایی را کاملاً یاد گرفته اند، تا آن موقع نمی دانستند جدا هستند از همدیگر. و می گوید که چرا این کار را کردید؟ مگر نگفته بودم از میوه این درخت نخورید؟ یعنی میوه درخت دانش (افسانه من ذهنی)، که همین قضاوت باشد، قضاوت و مقاومت باشد، و می گوید که، آدم می گوید که: حوا گفته، خلاصه حوا می گوید: مار گفته، و خدا (حقیقت وجودی انسان) می گوید: شما ملامت را هم یاد گرفتید، و کاملاً به جدایی افتادید، و باید شما را عشق زنده کند، برای این کار باید از شمشیر چرخان بگذرید، منظورش این هست که، شمشیر چرخان آتشین بگذرید، یعنی این همانیدگی های شما (افسانه من ذهنی) خورد بشود، و شما دوباره با من به وحدت برسید.

خلاصه خدا می گوید که: تنها درمان شما عشق (حقیقت وجودی انسان) است، به زبان خودمان باید این همانیدگی ها را بیندازید، و این درد خواهد داشت، از مسیر درد هشیارانه باید بگذرید، دوباره به من هشیارانه به وحدت برسید، و تا آن موقع از این طعام های زمینی خواهید خورد، طعام های زمینی در آنجا منظورش همین چیزهایی است که من ذهنی می دهد، اینها آیه های قرآن هستند تقریباً همه اش، که دارم خدمت تان عرض می کنم.

خلاصه برای این کار یک چیز خلاصه ای برایتان من می خوانم که قبلاً خواندیم، این قسمت خیلی گویاست، در ضمن یکی از آیه هایی که مربوط به این موضوع است، که هر جا می بینید که کلمه اِهبتوا آمده، یعنی فرود بیایید، یعنی از آن مقامی



که ما داشتیم و از جنس هوشیاری بودیم و غذاهای نور می خوردیم، سقوط می کنیم به جایی که باید طعام های من ذهنی را بخوریم، همین وضعیت فعلی یعنی.

و مولانا در تبیین همین صحبت و اینکه دید ما عوض شده، و دید همانیدگی شده، چند بیت می آورد که بارها خوانده ایم، و دوباره می خوانیم، و این می گوید که: وقتی که ما بچه بودیم، دو سه سالمان بود، هنوز آن هوشیاری در ما بود، عرض کردم اگر درست ما را بزرگ می کردند آن هوشیاری کاملاً قطع نمی شد. و این را مثال می زند اینکه بچه وقتی نمی تواند راه برود و گیرا نیست گردن باباش سوار می شود و باباش او را می برد وقتی که می گوید که من دیگر می توانم و می دود و این ها خلاصه نمی بیند و می افتد و اینور و آنورش کبود می شود.

یعنی ما هم تا زمانیکه دید خدا را داشتیم و حتی تا پنج شش سالگی شاد بودیم همین که من ذهنی را به ما یاد دادند و ما قطع شدیم یواش یواش و عقل من ذهنی غالب شد ما می افتیم خودمان را می زنیم اینور و آنور برای اینکه درست نمی بینیم از طریق همانیدگی ها می بینیم. و برای همین است که هم کور هستیم هم کبود. و می گوید که از موقعی که این اتفاق افتاد یعنی آن میوه را خوردیم، میوه قضاوت و مقاومت را خوردیم به ما گفت، گفته بودم نخورید، یعنی درست بخورید با توازن بخورید یعنی از من قطع نشوید، حالا که اینطوری شد این نشان می دهد که ما در من ذهنی و در پرورش خود غفلت کرده ایم، بیش از حد راه منیت را رفته ایم و داریم می رویم، بله این یک تکه مربوط به این است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱

دیده ما چون بسی علت دروست روفا کن دید خود در دید دوست

این چشم ما یعنی چشم دل ما که پر از همانیدگی است از طریق عینک های همانیدگی می بیند، پر از مرض است. همانطور که بارها گفتیم علت به معنی مرض است و این ابیات را هم بارها خواندیم می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند در دل علتیست که از آن در حق شناسی آفتیست

که بخاطر این عینک ها دل ما مریض است و ما همه اش اغیار را می بینیم و خدا را نمی توانیم ببینیم. پس آفت افتاده در دل ما که بتوانیم خدا را بشناسیم. ما چیزها را می بینیم بجای خدا می گیریم، آنها را می پرستیم. مثلاً ما باور پرست هستیم، درد پرست هستیم، مال پرست هستیم، مکان پرست هستیم، زمان پرست هستیم، ولی خدا پرست نیستیم، چرا که چشم



ما درست نمی‌بیند، از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند. مولانا می‌گوید برو این چشم را فنا کن یعنی بگذار این عینک‌ها را کنار و عدم را بگذار مرکزت دید خدا را دوست را بگذار.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲

دید ما را دید او نعم العوض یابی اندر دید او کل غرض

می‌گوید این دید من ذهنی را یعنی همه عینک‌های همانیدگی را بدهی برود و دید عدم او را ببینی این بهترین عوض است این معامله خوبی است. شما حاضر هستی این کار را بکنی؟ البته دارید می‌کنید خیلی ممنون، ولی در این کار نباید سستی کرد، می‌گوید وقتی دید او را پیدا کردی تازه کل غرض مقصود آمدن به این جهان را خواهی فهمید، وگرنه نمی‌توانی دیدهای ذهنی را نگه دارید، بنشینید با هم بحث و جدل کنید.

برای همین هم من می‌گویم نه سؤال کنید که بحث و جدل کنید نمی‌توانیم ما دیدهای هم هویت شدگی با باورها و فکرها را نگه داریم هی سؤال کنیم بحث و جدل کنیم، این‌ها را بدهیم برود، بعد آن موقع اگر دیدید سؤال و بحث و جدل ماند یعنی دید خدا را بگذارید مرکزتان، اگر دیدید سؤال ماند آن موقع سؤال کنید، خواهید دید که هیچ سؤالی نمی‌ماند برای اینکه کل غرض را می‌فهمید یعنی برای چی آمدید.

یعنی با ذهن ما با همانیدگی هر چقدر هم توضیح بدهیم هیچ فایده ندارد. یک جزئی از بینهایت را ما داریم بیان می‌کنیم آن هم بصورت ذهنی نه عینی، که شما عیناً این را تجربه کنید. دیدید که توی غزل داشتیم گفت سرش را جنبانید سرش را جنبانید، یعنی مثل اینکه من سرم را می‌جنبانم، یعنی یک درک درونی، یعنی بیداری در درون یعنی من دارم بیدار می‌شوم، ولی تا حالا نمی‌دیدم می‌بینیم که من دارم به حضور زنده می‌شوم، این حضور همان چیز است که مولانا می‌گفت حضور است فراوان دارد می‌شود، مرکز بزرگ می‌شود، فضا دارم باز می‌کنم به همه چیز، از هیچ کس و هیچ چیز بدم نمی‌آید، ایراد دیگر نمی‌گیرم قضاوت نمی‌کنم، پس اینطوری بوده کل غرض،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۳

طفل تا گیرا و تا پویا نبود مرکبش جز گردن بابا نبود

تمثیل می‌زند می‌گوید طفل اگر دو سالش باشد، نه می‌تواند جایی را بگیرد، نه هم می‌تواند روی پایش بدود، بنابراین گردن بابایش سوار می‌شود. ما هم اگر یاد نگرفته بودیم من من من بدم من قضاوت می‌کنم، همیشه قضا و کن‌فکان کمک ما بود گردن بابا یعنی خدا بودیم، اما



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۴

چون فُضولی گشت و دست و پا نمود در عَنا افتاد و در کور و کَبود

فُضول هم می توانید بخوانید. اما وقتی بزرگ شد و کنجکاو شد یا یاهو گو شد، و ذهنش گفت همه چیز را می دانم، داننده شد، بچه ها مثلاً هفت یا هشت سالگی نه سالگی می گویند همه چیز را من می دانم و پا هم دارند، دیگر می توانند بدونند هی من می دانم بلد هستم برون بیرون پدر و مادرش ناراحت هستند، دست و پا نمود یعنی روی پای خودش راه رفت، دست هایش هم قوی شد، گیرا شد، می افتد در درد، عَنا یعنی درد، کور و کَبود یعنی هم کور شد، هم خودش را به اینور و آنور می زند کبود می کند.

تمثیلی ست به انسان، اگر انسان می گویم با عشق بزرگ می شد این دید عدم را نگه می داشت یک من ذهنی درست می کرد خیلی خلاصه، و بعد هم چون زمینه عشقی با او بود و این من ذهنی یواش یواش ضعیف می کرد، و دوباره با عدم می دید، هیچ موقع عدم را رها نمی کرد، همیشه بر گردن بابایش بود. که بابایش هم خداست. اما از یک جایی قطع می شود می گوید من، من می دانم و دست و پا و بدو و می افتد و بعد متوجه می شود که هر چیزی که می دیده غلط بوده، بله

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون زنده مرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند

وقتی ما یاد می گیریم یک من ذهنی درست می کنیم که می دانم و اینها، گوش نمی دهیم، دائماً هر جور می بینیم و هر قدمی برمی داریم درد ایجاد می شود، با دید هم هویت شدگی اگر ما راه می رویم به درد می افتیم، درست است؟ این قسمتی از مثنوی است که مربوط به غزل ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۵

جان های خلق پیش از دست و پا می پریدند از وفا اندر صفا

جان های همه انسانها قبل از اینکه دست و پا پیدا کنند، حالا دست و پا پیدا کنند چه قبل از آمدن به این جهان چه وقتی آمدند به این جهان هنوز همانیده نشده بودند بطور کامل از زندگی قطع بشوند، چون وفا داشتند به زندگی بنابراین در صفای هوشیاری مطلق می پریدند،



بعبارت دیگر مولانا می گوید که این سقوط برای انسان شاید لزومی نداشت که به این صورت، صورت بگیرد اگر ما دقت می کردیم، ما وفا را یا وفاداری به پیمان الست را از دست داده ایم، که ما این لحظه اکثریت انسانها نمی گویم ما از جنس خدا هستیم، از جنس جسم هستند خودشان را جسم می بینند، و مسأله ای هم با این کار ندارند اصلاً می گویند طبیعی است. بنابراین وفا ندارد در جفا می برند. اگر وفا می کردیم ما، الان هم اگر وفا بکنیم پس از یک مدتی در صفا می پریم، صفا یعنی هوشیاری ناب ایزدی. بله؟ حالا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶

چون به امر اَهْبَطُوا بندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

پس ما چکار کردیم؟ آمدیم همانیده شدیم، امروز غزل می گوید که همانیدگی را در مرکز نگذار من غارت می کنم، من جگر خوار می شوم، تو الست را از دست می دهی، تو من را از دست بدهی از طریق همانیدگی ها ببینی دیگر چیزی نداری، چند جور گفته امروز، پس بنابراین چون ما نشنیدیم اشتباه کردیم گفت که چی؟

فرود آید حُبوط کنید حُبوط کنید یعنی بیفتید من ذهنی، به افسانه من ذهنی همه افتادیم به افسانه من ذهنی، از جمله حضرت آدم. در نتیجه چی شد؟ محبوس خشم مان هستیم، حرص مان هستیم. توجه می کنید که خشم و حرص و رضایت و خرسندی به همانیدگی ها جزو آثار این خوشه است. که من ذهنی که در بیت بعدی مولانا به صورت خوشه ی گندم مطرح می کند، و یا خوشه ابرو، این جا گفت خوشه ی گندم، در ضمن این سوء تفاهم که برخی ها دارند که آقا! چرا به خاطر گندم به خاطر سیب ما را از بهشت بیرون کرده اند آخر سیب خوردن هم حرام است؟ این سیب نیست، گندم نیست، همانیدگی است، تمثیل است. آدم هایی مثل مولانا آن قدر می فهمند که گندم معمولی نیست، تمثیل است این، سیب نیست. سیب خوردن هم چیزی است؟ ما یک سیب خورده ایم انداختند از بهشت بیرون، به این سطحی نیست قضیه، یک کمی عمقی تر فکر کنیم. انسان یک خوشه درست می کند، اسمش را گذاشته است خوشه ی تر، دانه هاش همانیدگی ها هستند هر لحظه این همانیدگی ها مرکز ما می شود.

و آثار این خوشه، این همانیدن خشم است خشم یک هیجان کشنده است، خطرناک است. همه ی مردم تقریباً خشمگین اند حرص است، حرص به اصطلاح از آثار این مرض است، خود مرض نیست حرص، درست مثل این که آدم مریضی می گیرد تب می کند، تب ما نمی توانیم بگوییم لعنت بر تب، هر کی که تب می گیرد را بگیریم بکشیم، نه باید ببینیم چه مرضی گرفته است که تب دارد، حرص به دنبال همانیدگی می آید، که انسان میل شدید دارد به یک همانیدگی بیرون، برای این که با آن دید می بیند، با کشتن آدمها با تنبیه آدمها، آدمها بیدار نمی شوند، باید به آن ها یاد بدهیم که این حرص و خشم و



خوشحال بودن به همانیدگی‌ها، این‌جا خرسندی خوشحال بودن به همانیدگی‌ها، این‌ها مصنوعی‌اند، این‌ها عوارض‌اند، آثار یک مرض‌اند و اسمش همانیدگی است.

و چون همانیده شده‌ایم ما دائماً این امر « اِهْبَطُوا » یعنی فرود بیاید هبوط کنید، لحظه به لحظه صورت می‌گیرد. ما به ذهن می‌گوییم ما را بِبَرِّ بِالَا، ولی همانیدگی را نگه می‌داریم. نمی‌شود ما درد پرست باشیم باور پرست باشیم بگوییم خدایا نکند به من بگویی فرود بیا، بِکِشْ مِنْ رَا بِالَا، می‌خواهد ولی شما چسبیده‌اید به این عینک. بله، یکی از این آیه‌ها این است «سوره بقره آیه ۳۸» که بقیه‌ی آیه‌ی آن نه همه‌ش را یک تعدادی برای تان بعداً خواهیم خواند،

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸

﴿قُلْنَا اِهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاِذَا يٰۤاَتَيْنٰكُمْ مِّنِّيْ هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَاىَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُوْنَ ﴿۳۸﴾﴾

«گفتیم: همه از بهشت فرود آید؛ پس اگر هدایتی از من به سوی شما رسید، آنها که هدایت مرا پیروی کنند، نه بیمی دارند و نه اندوهی.»

و این آیه خیلی جالب است که انسان به‌خاطر همانیدن از بهشت هشیاری ناب ایزدی و صفا می‌آید به هشیاری کدر همانیدگی یعنی هشیاری جسمی و به افسانه‌ی من‌ذهنی می‌افتد، حالا می‌گوید که اگر هدایتی از من به سوی شما رسید که شما می‌دانید این هدایت را ما حتی در شکل‌ها مشخص کردیم، در حالت حقیقت وجودی انسان یکی از هدایت‌ها، هدایتی است که از خدا می‌آید، از درون می‌آید، از عدم می‌آید، می‌گوید من هدایت‌ام را می‌فرستم چه حالا به صورت پیغمبران، چه به صورت عدم در درون. اگر کسی مقاومت نکند قضاوت نکند و هدایت من را بپذیرد پس این شخص نه ترس دارد و نه اندوه.

و اگر کسی ترس دارد و اندوه حقیقتاً هدایت خدا را نمی‌پذیرد، یعنی خارج شدن از افسانه‌ی من‌ذهنی مستلزم پذیرش هدایت خدا است، و همه باید بپذیرند، همه باید مرکزشان را عدم کنند، دل بدهند به این هدایت از درون، و آن‌موقع خواهند دید که آن‌موقع که مرکزشان عدم است نه ترس دارند و نه اندوه، و کسی که اندوه دارد و ترس دارد حتماً در من‌ذهنی است، یعنی هدایت خدا را نمی‌پذیرد.

و این آیه می‌تواند واقعاً معیار باشد برای هر کسی که روی خودش کار می‌کند ببیند که این لحظه غصه دارد و ترس دارد، اگر غصه و ترس دارد هدایت خدا را نمی‌پذیرد، الست را نمی‌پذیرد، قضا و کُنْ فکان رویش کار نمی‌کند، نمی‌شود انسان دین داشته باشد ولی ترس و اندوه هم داشته باشد. اگر دین داشته باشد حتماً هدایت خدا را می‌پذیرد.



به هر حال این می‌بینید که در آن « اِهْبَطُوا » دارد و این آیه و چند تا آیه‌ی دیگر مربوط هست به سقوط انسان از آن بالا از جایگاه شرف به من‌ذهنی بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۶

چون به امر اِهْبَطُوا بندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

و این شعر هم که کاملا روشن است امر یعنی فرمان « اِهْبَطُوا » یعنی هبوط کنید، فرود بیایید از این جایگاه شرف در زیبایی و بهشت بیافتید به جهنم من‌ذهنی، و البته ببینید که همان‌طور که می‌بینید دارد می‌گوید من شما را رها نمی‌کنم هدایت‌ام خواهد آمد به آن توجه کنید و بدون بیم و اندوه من دوباره شما را از این‌جا نجات می‌دهم، مثال‌هایی که در غزل هم زده است مثل: داوود، که چه‌قدر گریه کرد، نشان قانون جبران است که به این سادگی به سنبله‌ی تر تا حالا چهل سال، پنجاه سال توجه کرده‌ایم دو روزه نخواهید که ما رها بشویم، پس زحمت بکشیم، بله هنوز بیت مثنوی را می‌خوانیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۷

ما عیال حضرتیم و شیرخواه گفت: اَلْخَلْقُ عِیَالٌ لِلَّهِ

پس می‌گوید که ما جزو خانوار خدا هستیم و شیر زندگی را می‌مکیم یعنی شیر آن‌وری را می‌خوریم و این حدیث است می‌گوید که تمام مخلوقات خانوار خدا هستند. که البته این حدیث است: حدیثش این است که:

«الخلق کلهم عیال الله فأحبهم إلی الله أنفعهم لعیاله»

همه مردم، خانوار خداوند هستند و کسی که برای مردم سودمندتر باشد، نزد خداوند محبوب‌تر است.

در ابیات مولانا ما به آیه‌های قرآن برمی‌خوریم و حدیث، هر دو این‌ها از دهان حضرت رسول درآمده و شما باید به آن توجه کنید، چه به دین اهمیت بدهید چه ندهید، اگر می‌دهید که خوب این‌ها مطالبی است که می‌توانید عمل کنید. اگر نه از نظر شما مهم نیست حداقل می‌فهمید که دین چه می‌گوید و ما چه‌قدر حتی از آن بی‌راهه رفته‌ایم و توجه نکرده‌ایم. این هر دو مفید است برای ما، چه چیزی دین است چه چیزی دین نیست؟ و به‌جای دین تحمیل شده به ما.

و اگر یک چیزی را به‌جای دین گرفته‌ایم حداقل از مولانا بعضی جاها که مولا ع اشاره می‌کند به حدیث یا یعنی همان چیزی که از دهان حضرت رسول بیرون آمده یا قرآن، خوب این‌ها باید برای یک عده‌ای مهم باشد که به وسیله آن بفهمند که واقعا این‌همه که زحمت می‌کشند و افتخار می‌کنند به یک دینی برای دین‌داران، این حقیقتا چه می‌گوید، آن چیزی

که من می دانم و عمل می کنم آن دین است یا خُرافه است؟ اگر خُرافه است باید عوض کنم و یا ببینیم می توانم تجدید نظری بکنم و بازبینی بکنم. بله به این دلیل می خوانم این ها را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۸

آن که او از آسمان باران دهد هم تواند کوز رحمت نان دهد

کسی که می گوید از آسمان باران می دهد از رحمتش از این فضای باز شده درون می تواند به ما نان بدهد. یعنی هیچ کس نباید بترسد از این که آیا انعکاس مرکز در بیرون خوب خواهد شد یا نه؟ مرکزش را باز کند، و بداند که رحمت ایزدی بالای سر ما است. و روز به روز این درون باز شده انعکاسش در بیرون چیزهای خیلی خوب خواهد بود. اما برگردیم به غزلمان. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

حَدَر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست هلا که می نگرد سوی تو خریداری

حالا صحبت سنبل ابرو می کند. و این ابرو شبیه سنبل است. و من فکر می کنم که آن سنبل ابرو، را می آورد به سنبل ابرو برای اینکه می بینید که در این شکل ها ما این همانیدگی ها را راندیم به اطراف. این شکل (افسانه من ذهنی) را ببینید. و این شبیه ابرو است. و خیلی موقع ها موی ابرو می آید جلوی چشم و جلوی چشم آدم را یکدفعه نمی بیند. و در آن قصه دفتر دوم که آدم فکر می کند ماه را می بیند، آن هم امروز برایتان خلاصه اش را خواهم خواند. می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

حَدَر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست هلا که می نگرد سوی تو خریداری

سنبل ابرو یعنی یک چیز زیبایی که در بیرون ممکن است دل ما را ببرد و ما با آن همانیده بشویم، بیاید. و این شبیه همین آمدن یک مویی از ابرو روی چشم است. می گوید که این که یک موی ابرو بیاید جلوی چشم، احتمالش خیلی زیاد است. و مواظب باش. چرا؟ برای اینکه چشم شاه دارد به ما نگاه می کند.

می بینید که چقدر آگاه می کند، این (افسانه من ذهنی) شخص دائماً موی ابروهایش جلوی چشمش است و موی ابرویش را می بیند. فکر می کند ماه را می بیند. ماه در اینجا نماد خدا است. پس این همانیدگی ها نماد خدا نیست. حدَر، دور باش، پرهیز کن از سنبل ابرو، که شاه دارد نگاه می کند. هلا یعنی آگاه باش که یک خریداری به ما نگاه می کند. می خواهد ما را بخرد. بله، با این همانیدگی ها نمی خرد. ما واجد شرایط نیستیم.



اما اگر مرکز را باز کنیم (حقیقت وجودی انسان)، باز کنیم، باز کنیم داریم شایسته می‌شویم. یکه خدا ما را بخرد، این یعنی خودش را بیاورد به مرکز ما. و در این کار که ما این شکل (افسانه من‌ذهنی) را به این شکل (حقیقت وجودی انسان) تبدیل کنیم، باید زحمت بکشیم. و دو جنبه قانون جبران واقعاً کار می‌کند. یکی از اینکه از این همانندگی‌هایتان برای خودتان خرج کنید، دوم اینکه روی خودتان کار کنید. روی خودتان کار کنید و هر موقع دیدید یک همانندگی، یک موی ابرو آمد جلوی چشمتان، مواظب باشید. همینطور که در این قصه می‌گوید. می‌گوید دستت را تر کن و موی ابرویت را محکم بکش که نیاید پایین. یعنی هل بده همانندگی برود سر جای خودش به حاشیه. هر موقع یکی آمد، بگو برو. و در غزل داشتیم. برو من از یک جگر خوار می‌ترسم.

این خیلی مهم است که بدانید که اگر همانندگی بیاید به مرکز، غارت خواهد شد. و شما ناراحت خواهید شد. خوب بخوانید و بدانید و باور کنید. قبل از اینکه در دسر درست بشود، همانندگی را از مرکز بیرون کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

چو مشتری دو چشم تو حی قیومست به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری

می‌گوید که همینطور که یک مثلاً یک ماهی می‌میرد، چشمش نگاه می‌کند، یک شعر هم آوردیم بخوانیم که این چشم بیخود نگاه می‌کند. چشم مرده باز است ولی چیزی نمی‌بیند. می‌گوید چشم من ذهنی هم درست مثل چشم بز مرده است. اما مشتری دو چشم دل ما که الآن از طریق همانندگی‌ها نگاه می‌کند، خدا است. حی قیوم یعنی زندگی زنده و قائم شده به خودش. و خدا در ما حی قیوم است. و ما متأسفانه چون همانندگی داریم حی متکی به جهان هستیم. وقتی خدا در ما به خودش زنده بشود، ما حی قیوم هستیم. قیوم یعنی قائم به ذات خودش نه به جهان. دو جور اتکا وجود دارد. یکی اتکای خود به خود که این حی قیوم است، که شما دیگر متکی به جهان نیستید. یکی زندگی متکی به این جهان از طریق همانندگی‌ها. پس وقتی همانندگی‌ها تمام بشود، واضح است که انسان می‌شود زندگی قائم به ذات خودش. و این آزادی ما است. و شکل نهایی ما است.

برای همین غزل گفته، غریب است و نادر است، درنگر باری. چقدر من روی تو کار کنم؟ از نظر زندگی دارد این صحبت را می‌کند. بابا یک نگاهی کن به این حی قیوم. تو تا حالا با این عینک‌های همانندگی‌ها دیدی، ضررش را هم دیدی. می‌بینی که هر دفعه که با عینک همانندگی می‌بینی، فکر می‌کنی، عمل می‌کنی، خرد زندگی به فکر و عملت نمی‌ریزد و آخر سر درد ایجاد می‌شود. مگر نمی‌بینی؟ پس این حی قیوم را ببین یک دفعه.



مشتری دو چشم هشیاری شما زندگی است. زنده به ذات خودش هست، و آن موقعی است که خدا به بینهایتش در شما به خودش زنده می‌شود. و تو نیا چشم دلت را مثل بز مرده بگذاری در اختیار کلاغ‌هایی که کلاغ‌ها همین من ذهنی‌اند، نوک می‌زنند به چشم بز مرده. ما مردار شدیم در من ذهنی، و کلاغ دنیا هی نوک می‌زند به چشم ما. ما هی واکنش نشان می‌دهیم. بله. این شخص (افسانه من ذهنی) دو چشم هشیاری خودش را گذاشته مثل یک مردار در اختیار کلاغ. ولی این شخص (حقیقت وجودی انسان) می‌فهمد که مشتری دو چشم دلش خداوند قائم به ذات هست. و اگر همانیدگی‌ها را تماماً تمیز کند از مرکزش به خدا زنده می‌شود، به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود. کاملاً واضح است. این هم یک بیت است:

*** پایان قسمت دوم ***

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چونکہ خیالت نبود آمدہ در چشم کسی چشم بز کُشته بود تیرہ و خیرہ نگری

وقتی که خیال خدا و زندگی جای همانیدگی‌ها را نیامده بگیرد، همانیدگی هست در مرکز ما و خیال او نیست. خیال او کی می‌آید؟ وقتی اینها یکی یکی می‌افتند، اگر نیامده باشد در چشم دل کسی، در این صورت چشمش چشم بز مرده است. وهمینطوری نگاه می‌کند، چشم بز مرده نگاه می‌کند ولی چیزی نمی‌بیند. هم تیره است، هم بیهوده نگاه می‌کند. چشم من ذهنی هم، هم تیره است، چون از طریق همانیدگی‌ها نگاه می‌کند، هم می‌بیند که چی بشود. چی را می‌بیند؟ بیهوده نگاه می‌کند.

باید با عدم نگاه کند که کل غرض را ببیند. اصلاً غرض را ببیند. برای چه آمده به این جهان؟ هر چه که ما با عینک همانیدگی‌ها می‌بینیم غلط است. بیهوده است. خیره‌نگری است. خوب این بیت‌ها بیدارکننده است برای ما، که بازبینی کنیم مرکزمان را، ببینیم که همانیدگی هست یا نه؟ همانیدگی هست بکشیم عقب نگاه کنیم، بگوییم من با این چیز همانیده هستم، من می‌خواهم همانیدگی‌ام را انکار کنم، بگویم من تو نیستم. لا کنم و اگر هم الان نمی‌توانم ببندازم، همینطوری در هشیاری‌ام نگه دارم. بگویم من تصمیم گرفتم این همانیدگی‌ها بروند یکی یکی. این رنجش من برود، این کینه من برود، این خشم من برود. این حالت هیجانی من که به من سلطه دارد برود. تا زمانی که اینها هست من به خدا زنده نمی‌شوم. و اصلاً نمی‌فهمم غرض آمدن چیست.

غرض آمدن و مقصود از آمدن ما به این جهان، واقعاً این نیست که ما از طریق همانیدگی‌ها ببینیم و دیدن از طریق همانیدگی‌ها یعنی من را زیاد کن. هر همانیدگی و دیدش به ما می‌گوید من را زیاد کن، من را زیاد کن، من را زیاد کن. آخر برای چه زیاد کنم؟ که چه بشود؟ که فردا من مردم و رفتم به چه درد من می‌خورد این زیاد کردن‌ها؟ که چی بشود؟ شما نمی‌پرسید که چی بشود؟ ولی این خوب، این خاصیتش است. شما وقتی یک چیزی را می‌گذارید مرکزتان، برحسب آن می‌بینید، می‌گوید من را زیاد کن، من را زیاد کن، من را زیاد کن. هر چه بیشتر بهتر. و ما هم می‌گوییم باشد. نه، ما الان جلوی آن دید ایستاده‌ایم. می‌گوییم این خیره‌نگری است، بیهوده‌گویی است. بقول مولانا فصولی هست. هی بیهوده ببین، هی بیهوده بگو. بیهوده ببین، بیهوده بگو. چه فایده دارد این؟ آره، این شعرها خیلی جالب است. به این بیت‌ها خیلی می‌خورد و کمک می‌کند ببینید. می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴
حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ

حالا این عربی است ولی مطلب مهمی است. می گوید:

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»

توجه می کنید، عشق انسان به اشیا یعنی گذاشتن اشیا هر چیزی که به ذهن می توانیم ببینیم در مرکز ما. هر چیزی که در مرکز ما باشد ما به آن عشق می ورزیم، چیزهای این جهان باشد به آن عشق می ورزیم، خدا باشد به آن عشق می ورزیم و از جنس او می شویم. و هر چیزی که در مرکز ما باشد از جنس او می شویم و می خواهیم آن را زیاد کنیم و برحسب آن می بینیم و و به سوی او می رویم.

حالا می گوید عشق تو به اشیا دل تو را کور می کند. چشم دل تو را کور می کند و گوش دل را کر می کند. حقایق را نمی شنوی. بیهوده با ذهن با من جدال نکن. نمی شود که نفس ما، ما ذهنی ما این مشکلات را به وجود بیاورد و ما برویم با مردم به بحث و جدل پردازیم.

یک عده ای اصرار دارند به من که چند نفر را بیاورید آنجا مردم سوالاتشان را بکنند، و بحث بکنیم، مطلب روشن بشود. آخر هم چنین چیزی نیست. عشق ما به باورها ما را کور می کند و کر می کند. شما فقط باوری که باور دارید می شنوید. چیز دیگری نمی شنوید. این چیزها چه چیزهایی هستند؟ عشق تو به اشیا همان چیزهایی است که در این دایره گذاشتیم. یکی اش باور است. اگر شما یک سری باورها را گذاشتید مرکزتان و با آنها هم هویت شده اید، فقط آنها را می بینید و می شنوید. چیز دیگر را اصلا نمی شنوید. انسان کر می شود، به غیر از آن که چیزهایی که با آن هم هویت است. برای همین با هم ستیزه می کنیم. دیگران می گویند بابا نقطه نظر من را هم ببین. نه، حق با من است و همه کفر هستند. این غلط است. اما جالب است که این حدیث است یعنی از دهان پیغمبر در آمده است.

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ وَ يُصِمُّ»

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می کند.»

یعنی از دین آمده است. چطور ما این را می خوانیم و اشیا را می پرستیم. حالا اشیا یعنی چه؟ اشیا یعنی هر چیزی که ذهن ما می تواند به صورت تصویر ذهنی به ما نشان بدهد. باور جزوش هست، درد جزوش هست، پول جزوش هست، همسر جزوش هست، بچه جزوش هست، نقش ها جزوش هست، مقام من جزوش است، موهای من جزوش است، هیکل



من جزوش هست، صورت من جزوش هست، جواهرات من جزوش هست، اشیاء به محض این که این‌ها را به دوستی انتخاب بکنید و به آن‌ها عشق بورزیم این‌ها عینکت می‌شوند. درست است؟

اما یک کور و کری هم هست که آن کور و کری عشق است. می‌گوید هر کسی که مرکزش را خالی کند و عَدَم بکند این نسبت به این چیزهای این جهانی کور و کر می‌شود. درست است؟ حالا این را هم ببینید شما واقعاً قبلاً هم خوانده‌ایم که بعد از آن، آن یکی بیت را به شما نشان بدهم. می‌گوید که:

حدیث

«اَحْذَرُوا الدُّنْيَا فَاِنَّهَا اَسْحَرُّ مِنْ هَارُوتَ وَّ مَارُوتَ»

«بپرهیزید از دنیا که همانا دنیا جادوگرتر از هاروت و ماروت است.»

این هم حدیث است. یعنی چه؟ یعنی وقتی که به صورت هوشیاری می‌آییم، همانیده می‌شویم با یک چیزی، آن را می‌گذاریم مرکزمان و برحسب آن می‌بینیم، به جسم تبدیل می‌شویم، با هوشیاری جسمی آن را می‌بینیم، غیر از آن چیز دیگری را نمی‌بینیم، به هر چیز دیگری کر می‌شویم، کور می‌شویم، می‌گوید این کار ما را جادو می‌کند. پس چیزها ما را جادو کردند. این جهان ما را جادو کرده است. چرا که برحسب چیزهای این جهان ما داریم می‌بینیم و می‌شنویم.

این هم از دهان حضرت رسول در آمده است که بپرهیزید از دنیا. از دنیا یعنی چه؟ اشیای این دنیا را نیاورید به مرکزتان، با آن هم‌هویت بشوید و برحسب آنها ببینید که این کار جادو می‌کند شما را و این جهان جادوگرتر از هاروت و ماروت است. هاروت و ماروت دو تا جادوگری که داستانش را خواندیم، حالا کاری با آن نداریم یعنی از این جادوگرتر دیگر ما نداریم. پس امروز می‌فهمیم که چیزی که به ذهن می‌آید نباید به مرکزتان بیاید. اگر بیاید شما جادو می‌شوید و بعد از آن کور و کر می‌شوید به حقیقت. درست است؟ اما یک کوری دیگر وجود دارد، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشق است این کوری من حُبُّ یُعْمَى و یُصَمُّ است ای حَسَن

وقتی فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، باز می‌کنید و این همانیدگی را می‌رانید به اطراف، به تدریج شما از طریق عدم می‌بینید، متوجه می‌شوید که دیگر از طریق این همانیدگی‌ها نمی‌بینید. این هم یک جور کور و کر بودن است. به چی؟ به غیر از عدم، همه‌ش حرف خدا را می‌شنوید، الهامات او را می‌شنوید، خلاقیت او را می‌شنوید، شادی بی سبب او را می‌بینید، از رضا شروع می‌کنید و به حرف‌های بیرونی کور و کر می‌شوید یعنی به مناظر و حرف‌ها. هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد و می‌خواهد نفوذ کند و بیاید به مرکز شما، شما اجازه نمی‌دهید. پس این طوری است. می‌گوید:



«آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی، ای حَسَن بدان که عشق، موجبِ کوری و کوریِ عاشق می‌شود.»

یعنی هر کسی که با خدا در مرکزش یکی شده باشد، درونش باز شده باشد، پس این هم یک جور کور و کر است. اما ای حَسَن، ای حَسَن یعنی ای نیکوکار، ای آدمِ خوب، زیبا، بدان که عشق موجبِ کوری و کوریِ عاشق می‌شود. پس یکی شدن با خدا انسان را به صدای همانیدگی‌ها کر می‌کند، و به دیدِ همانیدگی‌ها هم کور می‌کند. و این بیت دنبالش:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

پس مرکزِ من عدم شده است و من فقط خدا را می‌بینم. از غیر خدا که همین همانیدگی‌ها هستند کورم. بینا هستم به او، از طریق عدم می‌بینم. برحسب هیچ چیز دیگر نمی‌بینم و عشق این را اقتضا می‌کند که شما هیچ موقع برحسب هیچ چیز دیگر، یعنی غیر نبینید. فقط با دیدِ عدم یا خدا ببینید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

بگو یعنی عمل کن، این‌طوری باش و ببینید این دو بیت را دوباره بخوانم. دوباره قوم موسی که در بیابان سوزان و گرم یعنی انسانی که در ذهنش گم می‌شود. می‌خوانم برایتان. خواهش می‌کنم که این ابیات را حفظ کنید و هر روز بخوانید. شما اگر چیزها را بگذارید مرکزتان و برحسب آن‌ها ببینید، فکر کنید و عمل کنید در ذهن سرگردان خواهید شد. این دو بیت مربوط به قوم موسی را می‌خوانم و بیت تسلیم را هم برای تان می‌خوانم. دیگر شما خودتان می‌دانید.

اگر می‌خواهید مثل قوم موسی در صحرای پر از دردِ ذهن گم بشوید و زحمت بکشید و راه بروید و شب همان جا باشید که صبح بودید، خوب برحسب همانیدگی‌ها ببینید و کار کنید، عمل کنید، فکر کنید. اگر نه، می‌خواهید به سرزمین موعود برسید، می‌خواهید به فضای یکتایی برسید، می‌خواهید به خدا زنده شوید، در این صورت نباید برحسب همانیدگی‌ها فکر و عمل کنید. باید یک کاری بکنید. کار هم تنها باید خودتان بر روی خودتان بکنید. به کسی هم کار نداشته باشید. اگر عشق اشیاء در دل شما هست و نسبت به حقیقت و الهاماتِ غیبی کور و کر شده‌اید، دیگر خدا را ملامت نکنید. اگر باشش ضلعی کار می‌کنید که خدا نمی‌تواند به شما کمک کند، که امروز نشان دادم و هر دفعه هم نشان می‌دهم. دیگر از



خدا گله نکنید. تقصیر خودتان است. شما بشینید فارغ از دیگران فکر کنید. هرکسی برای خودش، یک آدم ده ساله هم می تواند فکر کند که من چه چیزی می خواهم حقیقت چیست.

امروزه خوشبختانه از طریق این تلویزیون با ابزارهای مختلف پخش، ابیات بزرگی مثل مولانا پخش می شود. مثل همین ابیات، به تأکید مولانا می گوید: چیزی را در مرکزتان نگذارید. عشق چیزها شما را کور و کر می کند، و مربوط می کند به یک مطلبی که از دهن یک پیغمبر بزرگ در آمده است. پس بنابراین برای یک میلیارد و نیم مسلمان باید مهم باشد. نمی شود که مسلمانان بیایند به عشق چیزها را که در مرکزشان داشته باشند از جمله فکرها و باورها با آنها همانیده بشوند و ادعای مسلمانی بکنند. مسلمان نباید به حرف پیغمبرش گوش بدهد! ببیند چه چیزی می گوید؟

یعنی این چیزی که این جا نشان دادیم به شما همین: **حدیث**

«احْذَرُوا الدُّنْيَا فَاِنَّهَا اَسْحَرُ مِنْ هَارُوتَ وَّ مَارُوتَ»

«بهریزید از دنیا که همانا دنیا جادوگرتر از هاروت و ماروت است.»

یعنی همانندگی با چیزها سبب این می شود که انسان به وسیله دنیا جادو بشود و همین طور: **حدیث**

«حُبُّكَ الْاَشْيَاءِ يُعْمِي وَّ يُصِمُّ»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می کند.»

این ها از دهان پیغمبر نیامده بیرون، پس چه طور ما عاشق اشیاء هستیم و در مرکز ما همه این نقطه چین ها هستند. کسی

هم اهمیت نمی دهد. پس ما حرف بزرگان را نخوانده ایم. آیا شما همچنین چیزی را دیده اید تا حالا؟

واقعاً دیدید؟ ندیدید اولین بار است؟ اهمیت می دهید برای شما مهم است که به چیزها عشق نورزید شما را کور کرد می کند؟ کور کر به چه چیزی به، پیغام های خدا، پیغام زندگی، پیغام عشق، همین طور این، همین طور این که ما باید کور عشق بشویم، ما به جای این که بینا به خدا بشویم، بینا به چیزهای همانیده هستیم، اگر زندگی ما پر از غصه و غم است. به خاطر این است. بله، این ها را نشان دادم پس ما نمی خواهیم مثل قوم موسی چهل سال در صحرای دهن سرگردان بشویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه

مانده یی بر جای، چهل سال ای سفیه

هفته ی قبل هم خواندم دوباره می خوانم، می گوید مثل قوم موسی در گرمای تیه، بیابان یعنی در دردهای من ذهنی مانده ای

یک جا هیچ حرکت نمی کنید، از این جای ذهن می روی به آن جای ذهن از آن جای ذهن همه اش بحث و جدل ستیزه می کنید

ای سفیه چهل سال است داری این کار را می کنی باید به خودت بی آبی



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹

می‌روی هر روز تا شب هروله

خویش می‌بینی در اول مرحله

تندتند هر روز می‌روی ذهنت هی تندتند کار می‌کند ولی تکان نمی‌خورد. پس این شعر؛

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

شرط تسلیم است نه کار دراز

سود نبود در ظالمت تُرکتاز

تُرکتازی کردن، سرو صدا راه انداختن، بحث و جدل کردن، این طرف آن طرف دویدن در من‌ذهنی فایده ندارد یا با من‌ذهنی، شرط چیه؟ شرط این است که اتفاق این لحظه را که قضا درست می‌کند شما بدون قید و شرط بپذیرید، در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز کنیم باز کنید، این کار مرکزت را عدم می‌کند، زندگی می‌تواند به شما کمک کند، این نیست که چهل سال در گرمای دردهای ذهن سرگردان بشوید و به هیچ جا نرسید،

شما از خودتان بپرسید بگوید من سی سال دارم این کار را می‌کنم، دردهایم بیشتر شده است، خشمم بیشتر شده، حرصم بیشتر شده، غیبت کردنم بیشتر شده، ستیزه‌ام بیشتر شده، میل به دعوا بیشتر دارم، میل به کنترل بیشتر دارم، می‌ترسم پس من در صحرای ذهن سرگردان شدم من باید مرکز را باز کنم خدا به من کمک کند با کسی هم کار ندارم. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

دهی تو کاله فانی بری عوض باقی

لطیف مشتری سودمند بازاری

می‌گوید این کاله فانی است همانندگی‌ها را می‌دهی چون این‌ها فانی‌اند از بین رفتنی هستند. تمام همانندگی‌های ما با چیزهای آفل است. پس این من‌ذهنی را به‌طور کلی می‌دهی می‌روی این خوشه را، به جایش بی‌نهایت خدا و استقرار در این لحظه ابدی که جاودانگی ما است باقی، باقی یعنی زنده همیشگی می‌گیری. این را بده در این لحظه به بی‌نهایت او زنده شو، و با این لحظه جاودانه بشو. نگاه کن یک مشتری عالی داری. مشتری ما خداست و این بازار سودمندی است. از ثانیه‌ی صفر تا هشتاد سالگی نود سالگی فرصت زندگی ما در واقع ما فرصت داریم این من‌ذهنی را بدهیم که می‌بینیم که فانی فردا که ما می‌میریم، بدهیم برود به جایش به او خدا زنده بشویم که کل غرض در آن است.

و این شکل‌ها (افسانه من‌ذهنی) را نشان بدهم. مشخص است دیگر کاله فانی همین نقطه‌چین‌ها هستند و من ساخته شده براساس این‌ها و باقی این است که پس بله این کالای فانی نقطه‌چین‌ها را می‌دهید و مرکزت را باز می‌کنی (حقیقت وجودی انسان) به بی‌نهایت او تبدیل می‌شوی و این مشتری خداست. و لطیف مشتری است و این بازار سودمندی است.

یعنی اگر ما این کار را نکنیم واقعاً با ضرر از این دنیا خواهیم رفت. اما قبلاً این شعرها را خوانده‌ایم فقط برای یادآوری می‌خوانم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مشتري ماست اللہ اشتری

از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتري ما می‌گوید خداست، چه چیزی را می‌خرد؟ همین کاله فانی را می‌خرد در عوض کاله باقی را که بی‌نهایت خودش است به ما می‌دهد. شما باید این معامله را بکنید. و از غم مشتری‌های بیرونی فاقد اعتبار یعنی این که در من ذهنی یک عده‌ای می‌گویند آقا ما شما را تأیید می‌کنیم و ما تأیید آن‌ها را می‌خریم، آفرین آن‌ها را می‌خریم، تشویق این‌ها را می‌خریم، القاب آن‌ها را می‌خریم! از این باید بستر باشیم. از این مشتری‌های فاقد اعتبار مردم این دنیا بالاتر بیا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۴

مشتري جو که جوپان تو است

عالم آغاز پایان تو است

مشتري را پیدا کن، جستجو کن یعنی کی؟ یعنی زندگی، خدا که دنبال ماست و می‌داند ما کی هستیم، می‌داند که اولش ما بودیم با او یکی بودیم، آخرش هم با او یکی هستیم. پس انسان آمده یک من ذهنی براساس چیزهای آفل درست کرده اگر عقلش برسد این را می‌دهد، دوباره به بی‌نهایت او زنده می‌شود، در حالی که هنوز توی این تن زنده هستیم. و می‌گوید برعکس ما که در من ذهنی برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، و هوشیاری جسمی است و غیر از این جسم‌ها چیز دیگری نمی‌بینیم، پس ما آگاه از پایان خودمان نیستیم.

پایان ما بازهم اوست. ما اول بی‌نهایت بودیم آخرش، آخرش این نیست که بمیریم بریم‌ها، آخرش هر چه زودتر در این جهان ده سالگی، بیست سالگی، پنجاه سالگی، باید او بشویم، به بی‌نهایت او زنده بشویم. اول بی‌نهایت بودیم قبل از مردن باید بی‌نهایت بشویم.

اگر ما این معامله نمی‌کنیم. حالا اصلاً این معامله شده، مولانا این شعر را بله براساس آن آیه‌ی قرآن گفته که می‌گوید: خدا همانیدگی‌های ما را به بهای بهشت خریده است. یعنی این حالت من ذهنی ما که یک مرکز پر از نقطه چین است که این جهنم من ذهنی است. می‌گوید بابا این موقت بوده این را بده من آن قدر سفت نگیر، نجسب این را بده من، من بهشت به تو بدهم. و این معامله را ما کرده‌ایم وقتی انسان شدیم. پس بنابراین اقامت در من ذهنی موقت بوده موقت هم یکی دو

سال بودن نه اینکه پنجاه سال، هشتاد سال، نه. اینها را می‌دانیم دیگر، این بیت بر اساس آن درست شده که بارها و بارها خواندیم. بله

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵

هین مَکَش هر مشتری را تو به دست عشق بازی با دو معشوقه بد است

هر مشتری فاقد اعتبار بیرونی را با من ذهنی به طرف خودت نکش، و اینکه در این لحظه با خدا می‌خواهی عشقبازی کنی و لحظه بعد با من ذهنی، و از طریق من ذهنی با مردم، این درست نیست، این بد است. فقط باید با خدا عشقبازی کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۲

چونکه عُمَرَت بُرَد دِیو فاضحه بی‌نمک باشد اَعُوذُ و فاتحه

بله این هم اینجا آمده جالب است. وقتی که کار نکردیم و گول خوردیم و از طریق من ذهنی دیدیم و دیو رسوا عمر ما را تلف کرد، که می‌کند، در حالی که پر از نقطه‌چین است در مرکز ما، پر از همانندگی است، خواندن اَعُوذ یعنی آیه‌هایی که تویش اَعُوذ است و سوره فاتحه، اینها خیلی بی‌نمک است. بنابراین یعنی فایده ندارد. خوب این هم برایتان بخوانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۴۸

که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس که سوی کاله فانی بود عزیمت او

می‌گوید قهر خدا متوجه دزد خسیس است، دزد خسیس کی هست؟ ما به صورت من ذهنی، چی می‌دزدیم، همانندگی‌ها، و این کار یک من ذهنی درست می‌کند که عزیمت ما دائماً از فکر به فکر به سوی کاله فانی است. آخر این درست است که ما در این لحظه در حالی که می‌دانیم از جنس عنصر باقی هستیم، دائماً به سوی کاله فانی، کاله یعنی کالای فانی برویم. درست است؟ نه، درست نیست که. پس ما خاموش می‌شویم. می‌بینید این من ذهنی که کار می‌کند مرتب می‌رود به سوی کاله فانی. ما می‌گوییم می‌خواهیم برویم به سوی کالای باقی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

خُمُش خُمُش، که اگر چه تو چشم بستنی ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری

می‌گوید خاموش باش، اگر چه تو چشمت را بستنی و همانندگی نداری، ببینید مولانا چه می‌گوید؟ اما ریای خلق، ریای خلق یعنی من ذهنی خلق و نیاز من به اینکه به آنها کمک کنم، و برای این کار باید شعر بگویم. مولانا می‌داند که از شعر



بدش می آمده، می گویم خوب است که بدش می آمده از شعر، بله نمی خواسته شعر بگوید، این همه شعر گفته، می گوید من مجبور هستم حرف بزنم و به مردم کمک کنم، و من ذهنی خلق، ریای خلق واقعاً یعنی من ذهنی خلق و نیاز من به حرف زدن به زبان آنها و کشیده شدن به حرف و هر چه بیشتر کشیده می شوم به حرف، حضورم را از دست می دهم. و مردم از ریای خودشان دست بر نمی دارند.

و این بیت می گوید که ما وقتی با مولانا برخورد می کنیم، واقعاً باید این ریای خودمان را، من ذهنی مان را بگذاریم کنار، فضا را باز کنیم که حتی آدمهایی مثل مولانا بتوانند اثر خوب روی ما بگذارند. می گوید من هر چه سعی می کنم روی من های ذهنی اثر بگذارم، هی شعر می گویم، شعر می گویم برای این کار، برای اینکه مردم از شعر خوششان می آید، با شعر می شنوند، ولی اگر مردم ریای نمی کردند و عدم را در مرکزشان می گذاشتند، خدا به ایشان کمک می کرد. ولی چون این ریای را نگه می دارند من مجبور هستم شعر بگویم، باید مواظب باشم.

می گوید من همانندگی ندارم ولی دارم کشیده می شوم. همین که شعر می گویم شعر مربوط به چیزهای مربوط به این جهان است و سروکار داشتن با من های ذهنی. این نکند مرا به من ذهنی تحریک کند. یعنی می خواهد بگوید که من هم آسیب پذیرم و باید مواظب باشم. امروز فهمیدیم که نه پیغمبر هم باشی باید مواظب باشی از داستان داوود دیگر.

بله ریای خلق (افسانه من ذهنی) همین هم هویت شدگی های خلق است، من ذهنی خلق است و نیازشان به اینکه بشوند و راهنمایی بشوند، البته به وسیله مولانا (حقیقت وجودی انسان)، مردم لازم است که برای راحت شدن از ریای مرکزشان را باز کنند، البته سفت و سخت چسبیدن به این حالت (افسانه من ذهنی) و اگر باز می کردند، شاید راحت تر با ارتعاش می شد مرکز آنها را وسیع تر کرد، اما می گوید درست است که ریای خلق مرا به صحبت می کشد، به شعر می کشد، اما شمس دین، بینهایت خدا با من است، ثبات با من است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

ولیک مفرز تبریز شمس دین با توست چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

یعنی من اتکاء دارم به آن بینهایتی که در من زنده شده و این خداست، و بنابراین اینکه از من ذهنی مردم بد یا خوب بیاید، بیسندند یا نپسندند، هر چه بگویند، من باکی ندارم، غمی ندارم. پس این هم یک راهنمایی است که اگر انسان متکی به آن شمس دین درونش باشد، احتمال این است که پخش کند این هشیاری را و مردم با ریایشان نتوانند از این ریشه آدم را در بیاورند. می گوید من دائماً متکی به این ثبات زنده خودم هستم.

اما اجازه بدهید از اینجا بگذریم. بله پس این فضای لایتناهی (حقیقت وجودی انسان) باز شده در مرکز شمس دین است، من متکی به این هستم، بنابراین از ریای خلق (افسانه من ذهنی) که همیشه با بد و خوب می آید، یکی تحسین می کند، یکی عیب می گیرد، از آنها من نمی ترسم. خوب، بله این بیت را داشتیم، گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

حَدَّرْ زِ سُنْبُلِ اَبْرُو كِه چشَم شَهْ بر توست

هَلَا كِه می نگرد سوی تو خریداری

بله، ما این بیت را داشتیم در غزل، و همین طور بیتی را داشتیم که به ما گفت که سُنْبُل تر، یعنی خوشه من ذهنی پدرت حضرت آدم را از بهشت بیرون انداخت. و گفتیم یعنی چی. یعنی اینکه ما می توانستیم زنده به زندگی باشیم و حتی رشد خودمان را در خانواده بکنیم و از خدا جدا نشویم، ولی افراط در هم هویت شدگی ها بالاخره سبب قطع ارتباط ما با زندگی شد و دیگران هم که ما را بزرگ می کردند، به ما کمک نکردند در این زمینه، بدتر ما را جدا کردند، برای اینکه خودشان من ذهنی داشتند.

و به ما گفت که توجه کن به این موضوع رانده شدن حضرت آدم از بهشت و داستان خلقت و بعدش هم گفت که به خوشه من ذهنی خودت توجه کن. و این را تشبیه کرد به خوشه، به سُنْبُل اَبْرُو و گفتیم که این سنبل ابرو بالاخره شاخه هایش می آید روی چشم آدم، بد می بیند، مو را می بیند، فکر می کند ماه را می بیند، خدا را می بیند، باورش را می بیند، دردش را می بیند، فکر می کند خدا را می بیند.

و اما در این مورد آیه هایی است که اجازه بدهید اینها من بزرگ کنم برایتان، سریع بخوانم که اگر یک موقعی کسی اطلاع ندارد، روشن شود، فقط برای این می خوانم که شما دیده باشید، برای اینکه ممکن است به طور سطحی یک عده ای می گویند که آقا به خاطر یک گندم، و گندم را که همیشه ما می خوریم و سیب، به خاطر سیب، یعنی سیب نمی توانیم بخوریم؟ شما اینطوری فکر نکنید. اینها نماد است، سیب، گندم و میوه های دیگر مثلاً فرض کنید ما در قرآن می خوانیم زیتون، انجیر، زیتون و انجیر اینها نماد است. زیتون خیلی شبیه خلقت است چرا یک هسته مرکزی دارد که خداست و یک گوشت در اطرافش هست. انجیر خیلی شبیه خلقت ماست، یعنی در عین حال که ما یکتا هستیم انجیر هستیم، مثل انجیر گوشت داریم و دانه های همانندگی هم داریم.

پس یکی می گوید شما بباید به این نکات ظریف که مربوط به خلقت خودتان است، دقت کنید. در خلقت ما، ما یک آسمان بسیار بزرگ هستیم، دانه های هم هویت شدگی داریم، این دانه ها را که یکی یکی شناسایی می کنیم و هویت مان



را می‌کنیم این آسمان بزرگ می‌شود، و هر چه که حواس ما نمی‌رود به این دانه‌ها، و کنده می‌شود، تمرکز ما از آنها ما به یک خورشید تبدیل می‌شویم، خورشیدی که دل ماست. و دائماً برکت زندگی را می‌تاباند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایما و سجّل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

چند تا آیه هست، چند تا البته باز هم هست ولی حالا این‌ها را برایتان بزرگ می‌کنم می‌خوانم فقط برای این که ببینید که این‌ها نمادگونه هست، همه‌شان هم مربوط به همین داستان خلقت و سبب و، بعضی‌ها می‌گویند سبب و گندم و این‌ها، ولی سبب و گندم معمولی نیست، این‌ها نماد است. و گفتم، میوه درخت ممنوعه، اولاً درخت ممنوعه درخت من‌ذهنی است، خوشه‌ی من‌ذهنی است. میوه‌اش قضاوت است، میوه‌ی درخت ممنوعه یعنی تو قضاوت را نخور، برای اینکه این قضاوت را که می‌خوری، دیگر قضاوت خدا را زیر پا می‌گذاری.

ما نباید قضاوت‌های خودمان را باور کنیم، که بر اساس دید همانیدگی‌هاست، همه‌ی این آیه‌ها یک جوری همین را می‌گویند. منتها اگر به زبان گندم است حالا به زبان سبب است یا هر چیزی هست معنایش، مربوط به درون ما، که چه کسی هستیم از جنس خدا هستیم، خدا بی‌نهایت است، منتها آمده‌ایم فعلاً همانیده شده‌ایم، همانیدگی‌ها در مرکز ماست، و به خاطر همین افراط در همانیدگی‌ها سقوط کردیم، هبوط، و تنها چاره‌مان این است که، مرکزمان را عدم کنیم یکی یکی همانیدگی‌ها را بشناسیم، یکی یکی بیاندازیم دوباره با خدا بپیوندیم هوشیارانه قبل از اینکه بمیریم، تا غرض را پیدا کنیم و با گفتگو و بحث و جدل هم نمی‌شود، همه این آیه‌ها هم همین را می‌گویند. بله نگاه کنید،

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۹

وَيَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ فَكُلَا مِنْ حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ ﴿۱۹﴾

«ای آدم تو و همسرت در بهشت مکان گیرید، از هر جا که خواهید بخورید ولی به این درخت نزدیک مشوید. که در شمار بر خویش ستم‌کنندگان خواهید شد.»

درخت، درخت همانیدگی است، من‌ذهنی است، درخت همانیدگی است من‌ذهنی است که در شمار بر خویش ستم‌کنندگان خواهید شد. ببینید، دارد می‌گوید می‌توانید شما به اصطلاح هنوز به من زنده باشید، بزرگ بشوید، ولی پدر و مادر ما، چون که هوشیاری جسمی داشته‌اند، نتوانسته‌اند این کار را بکنند.



قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰

فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوْءَاتِهِمَا وَقَالَ مَا نَهَاكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هَذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونَا مَلَكَتَيْنِ
أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ ﴿۲۰﴾

«پس شیطان آن دو را وسوسه کرد، تا شرم‌گاهشان را از آنها پوشیده بود در نظرشان آشکار کند. و گفت: پروردگارتان شما را از این درخت منع کرد تا مباد از فرشتگان یا جاویدانان شوید.»

شیطان می‌گوید، می‌آید به آدم و حوا می‌گوید که: ببینید خدا می‌خواهد که شما جاودانه نشوید، در حالی که خدا می‌خواهد ما جاودانه بشویم، به بی‌نهایت او زنده بشویم و گول می‌زند. گفت پروردگارتان شما را از این درخت منع کرد یعنی درخت من‌ذهنی، یعنی شما بیایید از این درخت قضاوت بخورید، میوه‌اش را بخورید، شیطان می‌گوید، درست است؟ او منع کرده است می‌گوید خدا شما را منع کرده شما به خدا گوش ندهید به من گوش بدهید، و در آیه‌ی بعد می‌گوید:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۱

وَقَاسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ ﴿۲۱﴾

«و بر ایشان سوگند خورد که نیک‌خواه شما هستم.»

من دوست شما هستم توجه می‌کنید یعنی شیطان به آنها می‌گوید که شما بیایید هم‌هویت بشوید، قضاوت‌تان را بخورید، محدود بشوید به این ترتیب جاودانه می‌شوید، خدا نمی‌خواهد شما جاودانه بشوید درست برعکسش می‌گوید، درست است؟ و، بله این‌ها (آیه ۲۰) ببینید یکی بودند، شرم‌گاهشان را که از آنها پوشیده بود در نظرشان آشکار کند، نمی‌دانستند که به اصطلاح جدا هستند جدایی را یاد نگرفته بودند و بعد از این که متوجه شدند جدا هستند، شروع کردند شرم‌گاهشان را پوشاندن، پس بنابراین جدایی را از این شیطان یاد گرفته بودند چگونه؟ از طریق همانندگی با چیزها، همانطور که در عکس معروف هم دیده‌اید که با برگ درخت خودشان را می‌پوشانند.

اما آیه ۲۲ می‌گوید که:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۲

فَدَلَاهُمَا يُغْرَوْنَ فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوْءَاتُهُمَا وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ وَنَادَاهُمَا رَبُّهُمَا أَلَمْ أَنْهَكُمَا عَنْ تِلْكَ الشَّجَرَةِ وَأَقُلَّ لَكُمَا إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمَا عَدُوٌّ مُبِينٌ ﴿۲۲﴾

«و آن دو را بفریفت و به پستی افکند، چون از آن درخت خوردند، شرمگاه‌هایشان آشکار شد و به پوشیدن خویش از برگ‌های بهشت پرداختند. پروردگارشان ندا داد آیا، شما را از آن درخت منع نکرده بودم و نگفته بودم که شیطان به آشکارا دشمن شماست؟»



یعنی میوه درخت دانش قضاوت را خوردند، تا آن موقع نمی دانستند که باید شرمگاهشان را از همدیگر بپوشانند و اینها، وقتی جدا شدند فهمیدند که جدا هستند یک چیزهایی را باید از همدیگر به اصطلاح جدا و پوشیده نگه دارند. یعنی ما همانندگی هایمان را از همدیگر قایم می کنیم. توجه کنید این قسمت هم بسیار مهم است که بارها در این مورد ما صحبت کرده ایم، ما یک چیزهایی داریم که از همدیگر پنهان می کنیم، و اینها خداگونه نیستند هر چیزی را که از همدیگر پنهان می کنیم حتماً عیب ما است و گرنه پنهان نمی کردیم دارد همین را می گوید و می پوشانیم و وقتی خدا دید که اینها جدایی را یاد گرفته اند، و ملامت را هم یاد گرفته بودند.

پروردگارشان ندا داد آیا، شما را از آن درخت منع نکرده بودم و نگفته بودم که شیطان به آشکارا دشمن شماست؟ چون شیطان گفته که از میوه بخورید، جاودانه بشوید خدا نمی خواهد شما جاودانه بشوید درست عکسش.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳

قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ ﴿۲۳﴾

«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان دیدگان خواهیم بود.»

دیگر کاملاً مشخص است. یعنی آدم و حوا گفتند. اگر نمادگونه توجه کنید آدم می تواند، هوشیاری ما باشد، حوا می تواند ذهن ما باشد، توجه می کنید، و هر دوی اینها به خطر افتاده، به خاطر همانندگی. ذهن ما من پیدا کرده بنابراین کارکرد اصلیش را از دست داده، ما خودمان هم که از جنس من ذهنی شده ایم، و هر لحظه هوشیاری جسمی داریم جسم شده ایم به زمان افتاده ایم از طریق همانندگی ها می بینیم و شیطان گفته این چیز خوبی است. همین با همانندگی ها دیدن و غصه درست کردن و محدودیت و انقباض، شما را بی نهایت خواهد کرد و جاودانه خواهد کرد.

یعنی شیطان ما را تشویق کرد برو به زمان سنگ شو، جسم شو، دلت را سنگ کن، محدود شو، منقبض شو تا به این ترتیب بی نهایت بشوی و جاودانه بشوی، ما هنوز داریم این راه را ادامه می دهیم.

گفتند ای پروردگار ما به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی یعنی الآن ما باید بگوییم، ما به خودمان ظلم کردیم اگر لطف نکنی از طریق مرکز عدم به ما کمک نکنی، ما حتماً از زیان دیدگان خواهیم بود که شده ایم. بله،

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۴

قَالَ اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ إِلَىٰ حِينٍ ﴿۲۴﴾

«گفت: فرو شوید، برخی دشمن برخی دیگر، و تا روز قیامت زمین قرارگاه و جای تمتع شما خواهد بود.»

همین اهبطوا، این آیه هم خیلی مهم است. پس خدا گفت بروید پایین، همین من ذهنی، افسانه‌ی من ذهنی را درست کنید و در آنجا میوه های زمینی خواهید شد تا کی؟ تا قیامت، مگر این که به من زنده بشوید. تا هر کسی به من زنده نشده،

در زمین یعنی فرم در من‌ذهنی چیزهای، زمینی خواهد خورد، همین جای تمتع ما چیزهای زمینی مثل، خوشی‌های کاذب، خوشی‌هایی که از همانیدگی‌ها می‌گیریم مثل تایید، توجه، کسب ستایش از مردم از این چیزها خواهد بود. آره و ما داریم همین راه را ادامه می‌دهیم.

بله حالا این‌ها از اعراف بود، ولی این یکی از بقره است می‌گوید،

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۴

وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ ﴿۳۴﴾

«و به فرشتگان گفتیم: آدم را سجده کنید. همه سجده کردند جز ابلیس، که سر باز زد و برتری جست، و او از کافران بود.»

که این کاملاً مشخص است بارها صحبت کرده‌ایم

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۵

وَقُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ ﴿۳۵﴾

«و گفتیم: ای آدم، خود و زنت در بهشت جای گیرید، و هر چه خواهید و هر جا که خواهید، از ثمرات آن به خوشی بخورید، و به این درخت نزدیک مشوید، که به زمره ستمکاران در آید.»

توجه می‌کنید باز هم این را می‌گوید: ای آدم یعنی ای هوشیاری که امتداد من هستی با این ذهن ساده‌ات برو و در بهشت جای، یعنی حتی در این تن هستی، در بهشت هستی، چون با من هستی، هر جا که می‌خواهی برو و هر چه که می‌خواهی بیافرینید. خلاقیت من با شماست و ثمرات آن را به خوشی بخورید، اما به درخت من ذهنی نزدیک نشوید. اگر بشوید، از ستمکاران خواهید بود. پس اینطور شد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۶

فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ عَنْهَا فَأَخْرَجَهُمَا مِمَّا كَانَا فِيهِ وَقُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ إِلَىٰ حِينٍ ﴿۳۶﴾

«پس شیطان آن دو را به خطا واداشت و از بهشتی که در آن بودند بیرون راند، گفتیم: پایین روید، [باز هم اهبطوا] برخی دشمن برخی دیگر، [که ما هستیم الان] و قرارگاه و جای برخوردار می‌شوید شما تا روز قیامت در زمین باشد.»

پس تا زمانی که هشیارانه برنگشتیم و عدم را نگذاشتیم مرکزمان و دوباره به او زنده نشدیم. قرارگاه ما در همین، نه کره زمین، بلکه در فرم ذهن خواهد بود، تا مگر روز قیامت بشود. و قیامت هر کسی هم در دست خودش است. قیامت یعنی باز کردن مرکز بر اساس عدم و بینهایت شدن، دوباره به او زنده شدن، این قیامت ماست. قیامت یعنی بلند شدن، امروز هم داشتیم، حی قیوم.



قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۷

فَتَلَقَىٰ آدَمَ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ ﴿۳۷﴾

«آدم از پروردگارش کلمه‌ای چند فراگرفت، پس خدا توبه او بپذیرفت، زیرا توبه‌پذیر و مهربان است.»

حضرت آدم چیزهایی از خدا فرا گرفته بود، کمالینکه ما شناخته‌ایم که چکار باید بکنیم، پس فهمیدیم که ما اشتباه کرده‌ایم. الان هم همه‌مان این قدر هشیاری داریم که بفهمیم اشتباه کرده‌ایم و توبه بکنیم، یعنی برگردیم و عذر بخواهیم و عمل واهمانش انجام بدهیم. با عمل واهمانش مرکزمان را عدم بکنیم و خدا می‌پذیرد این توبه ما را و به ما دوباره کمک می‌کند. بله این بیت را هم داشتیم که می‌گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

حَدَرَ ز سُنْبُلِ اَبْرُو كِه چشَمِ شَهْ بر توست هَلَا كِه مِ نِگَرْد سَوِی تو خریداری

برای آن این آیه‌ها را خواندیم. اما در مورد ابرو و اینکه این ابرو و یکی از موهایش می‌آید جلوی چشم، مولانا یک قصه خیلی زیبایی در دفتر دوم دارد که می‌گوید که عمر که در نقش یک عارف کامل است، با یک به هر حال آدم معمولی در پایان ماه رمضان دنبال ماه می‌گشتند به فال نیک، معنیش این است که ما مدت‌ها پرهیز کردیم و می‌خواهیم اولین تجربه حضور را بکنیم. و یک عارف کامل پیش ماست و ما هم می‌خواهیم ماه را ببینم بعد از پرهیز، یعنی اولین تجربه حضور. و آن شخص می‌گوید که ماه را می‌بینم و عمر می‌بیند که او ماه را نمی‌بیند، در واقع موی ابرویش را می‌بیند. می‌گوید که دستت را خیس کن و ابرویت را بخوابان. این کار را می‌کند، یعنی همانندگی آمده جلوی چشم دلت، شما آن را می‌بینید، یک فکری را می‌بینید، نه خدا را، بنابراین آن ابرویش را دست می‌مالد، دست خیسش را و ابرویش سر جایش می‌نشیند و می‌گوید حالا دیگر نمی‌بینم. بله اجازه بدهید چند بیت از این بخوانیم. بله.

هلال پنداشتن آن شخص، خیال را در عهد عمر

پس خیال خودش را هلال یعنی اولین تجربه حضور می‌پندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۲

ماه روزه گشت در عهدِ عُمَر بر سر کوهی دویدند آن نضر

پس بنابراین ماه رمضان شده بود، روزه شده بود در زمان عمر و تعداد زیادی از مردم رفتند بالای کوه که ماه را ببینند، یعنی چی؟ یعنی یک عده‌ی زیادی دارند پرهیز می‌کنند بالاخره می‌خواهند اولین تجربه حضور را بکنند. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۳

تا هلال روزه را گیرند فال

آن یکی گفت: ای عمر اینک هلال

پس بنابراین می‌بینید که مولانا می‌گوید که هلال روزه یعنی پس از مدت‌ها پرهیز اگر یک حس آرامش در زیر فکرهایمان بکنیم و شادی بی‌سبب، این نشان می‌دهد که ما به خدا زنده شدیم یک ذره، اولین تجربه حضور، یکی گفت ای عمر من دارم می‌بینم. و مولانا می‌بینید چطوری در مصرع اول می‌گوید که: اگر اولین تجربه را کردی، این خیلی مهم است، برای اینکه این فال نیک است، این دیگر، یعنی از اینجا به بعد دیگر زندگی عالی برای شما شروع می‌شود، هم در درون و هم در بیرون.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۴

چون عمر بر آسمان مه را ندید

گفت کین مه از خیال تو دمید

عمر در اینجا گفتم عارف کامل است، عارف کامل که نگاه می‌کند به ما، هم آسمان بینهایت خدا را می‌بیند و هم آسمان ما را. اگر ببیند که ما خیالمان را به جای ماه گرفتیم، واقعاً یک عارف با ما صحبت می‌کند، پیش ماست، می‌داند که ما به یک ذره حتی به خدا زنده شدیم، یا بر حسب من ذهنی مان بیهوده‌گویی می‌کنیم. آدمی مثل مولانا می‌تواند بفهمد. شاید ماها نفهمیم، ولی یک عارف کامل می‌فهمد. پس این عارف کامل چون مه را ندید، یعنی آسمان را دید، دید ماه این هنوز ظاهر نشده، این دارد موی ابرویش را می‌بیند. گفت این ماهی که می‌بینی یکی از فکرهاست، از خیال تو دمیده.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۵

ورنه من بیناترم افلاک را

چون نمی‌بینم هلال پاک را؟

من از تو خیلی بیناترم، من تمام آسمان را می‌بینم، آسمان ترا هم می‌بینم. در آسمان تو من پر از هم‌هویت شدگی می‌بینم. یعنی هر لحظه از فکری به فکر دیگری می‌پری. چطور من هلال پاک را نمی‌بینم، هلال ترا؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۶

گفت: تر کن دست و بر ابرو بمال

آنگهان تو در نگر سوی هلال

گفت دستت را تر کن، ابرویت را بخوابان، آن موقع نگاه کن به هلال، بین باز هم می‌بینی.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۷

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید گفت: ای شه، نیست مه، شد ناپدید

یعنی وقتی همانیدگی‌ها را جلوی چشم می‌دید، فهمید که همانیدگی می‌بیند، بعد یک دفعه دید گفت من دیگر ماه را نمی‌بینم، دیگر ماهی نیست، این ماه نبوده، مه ناپدید شد. مولانا این تمثیل را می‌زند می‌گوید که ما نباید فکرمان را به جای خدا بگیریم. و خوشی‌ها و آرامش‌هایی که مصنوعی هستند و از چیزهای بیرونی می‌آید، به جای آرامش زندگی و شادی زندگی ببینیم و خودش نتیجه می‌گیرد:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۸

گفت: آری، موی ابرو شد کمان سوی تو افکند تیری از گمان

گفت بله موی ابروی تو یک کمان شد و یک فکری از گمان، فقط از جنس فکر به تو انداخت، یعنی تو یک فکر را دیدی، این فکر بود، به حضور زنده نیستی، این قصه در ابتدا می‌گوید که ما نباید فکرمان را ببینیم، همانیدگی ببینیم، و خودمان را متقاعد کنیم که این همانیدگی همین حضور است، همین زنده شدن به خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۹

چون یکی مو کژ شد، او را راه زد تا به دعوی، لاف دید ماه زد

وقتی مویی کژ شد می‌گوید راه او را زد، یک مو جلوی چشم، یک همانیدگی جلوی چشم دل، راه آدم را می‌زند. یک مو، چرا می‌گوید مو؟ برای اینکه مو خیلی نازک است. تا به ادعا، ادعای من ذهنی، انسان به دروغ می‌گوید ماه را دیدم، یعنی خدا را دیدم، به خدا زنده شدم، واقعاً این بیت مهم است. انسان باید دست نگه دارد، ادعا نکند من زنده شدم، اصلاً زنده بشود نمی‌فهمد که آدم زنده شده.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰

موی کژ چون پرده گردون بود چون همه اجزات کژ شد چون بود؟

می‌گوید: یک مویی که کژ شده از ابرو آمده، آدم آن را ماه می‌بیند، یک فکر کوچولو می‌آید جلوی چشم دلت، یک لحظه تو آن را فکر می‌کنی که خداست، اگر همیشه بر حسب این موها ببینی، همانیدگی‌های زیادی داشته باشی، هر لحظه به وسیله یک نقطه چین ببینی، ببین که وضعت چطور است؟ پس ما در فکرهایمان گم می‌شویم، فکرهای خودمان را



می‌بینیم و می‌گوییم این خداست، ما به خدا زنده شدیم. حرفمان هم حرف خداست، وحی خداست، باید مواظب باشیم.

الان می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱

راست کن اجزات را از راستان سر مکش ای راسترو زآن آستان

می‌گوید این اجزایت را که همانیدگی، همانیدگی، همانیدگی می‌بینی، تو این را ببر پیش مولانا یا انسانهایی که به زندگی زنده شده‌اند. و الان هم خوشبختانه تعدادشان زیاد می‌شود در گنج حضور، اجزایت را که همان همانیدگی‌ها و غلط دیدن بر حسب آنهاست، راست کن درست کن، ای کسی که می‌خواهی راست بروی، از این آستان مولانا و بزرگان سرکشی نکن، سرپیچی نکن، هی نگو من من من درست می‌گویم، من درست می‌بینم، تو نیا موی ابرویت را ببینی بگویی این ماه است و این دید هم دید زندگی است.

در عین حال که خشم داری ترس داری نگرانی داری اضطراب داری خبط داری همه مشکلات من ذهنی را داری، ما اجزایمان را با مولانا داریم درست می‌کنیم. در طول این برنامه، ما اجزایمان را با مولانا درست کردیم، راست کردیم، الان می‌گوید ترازو را ترازو درست می‌کند، هر کسی ترازو دارد ترازویش را ببرد پیش ترازوی مولانا، بزرگان.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲

هم ترازو را ترازو راست کرد هم ترازو را ترازو کاست کرد

ترازوی هر انسانی بستگی به اینکه هر انسانی چقدر هشیاری حضور دارد، چقدر هشیاری جسمی دارد، چه جور ترازویی دارد، چه جور می‌بینی، چه جور می‌کشی چیزها را، چه جور می‌سنجی، بر حسب دید من ذهنی می‌سنجی، بر حسب حضور می‌سنجی، این لحظه بر حسب عدم می‌بینی یا با یک موی کج شده می‌بینی؟ ترازو را ترازو درست می‌کند، ترازو را ترازو خراب می‌کند. شما باید ببینید که با کی نشست و برخاست می‌کنید؟ اگر با مولانا همنشین هستی ترازویت درست می‌شود، اگر با من ذهنی بزرگی هم نشست و برخاست می‌کنی، من ذهنی‌های معنوی خیلی زیادند که موهای ابرویشان را می‌بینند می‌گویند ما خدا را می‌بینیم. آنها ترازوی ما را خراب می‌کنند.

هر کسی که بر حسب ذهن ترازو دارد، همانیدگی ترازو دارد، انباشتگی دانش و همانیدگی با آنها ترازو درست کرده، ترازوی ما را خراب می‌کند. ترازو با گشوده شدن عدم در درون ما، لحظه به لحظه ترازوی بهتری می‌شود. شما باید بکشید عقب



ترازوی خودتان را نگاه کنید. سنجش شما، معیارهای شما، دید شما، اینها ترازوی شماست. یک ترازوی خیلی خراب است، کسی که مدتها من ذهنی داشته، مقاومت داشته، قضاوت داشته، ترازوی خرابی دارد. همه اشتباه می کنند غیر از من، در حالیکه همه اجزای من کژ است، اینطوری است، ترازوی من کاسته شد، ترازوی من از ارزش افتاده و دیگر ترازو نیست ولی فکر می کنم بهترین ترازوست. پس ترازو را ترازو کم می کند، شما باید ببینید ترازویتان را با کی دارید میزان می کنید؟ دوستان شما چه کسانی هستند؟ چه کسی مورد احترام شماست؟ بزرگان هستند؟ دیگر بقیه اش را شما خودتان بهتر می دانید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳

هر که با ناراستان هم سنگ شد در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

هر کسی که با ترازوهایی که از هم هویت شدگی درست شده، خودش را میزان می کند، در این صورت به کاهش می افتد و عقلش، عقل من ذهنی می شود، دنگ شد یعنی در فکرهاش گم شد، عقل جزوی پیدا کرد، عقلی که برحسب دید همانیدگی هاست، این دنگ است، بیهوش است، در هوش همانیدگی هاست، برحسب همانیدگی هاست. هشیاری جسمی است هیچگونه شادی، عقل درست، آفرینندگی و کلید بودن برای قفلها، در آن وجود ندارد. هر کسی که برحسب همانیدگیها عقل ورزی می کند، دارد مشکل ایجاد می کند. ما نمی توانیم مشکل ایجاد کنیم، مسئله بیافرینیم، بگوییم کلید هستیم توجه می کنید؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴

رو اشداء علی الکفار باش خاک بر دلداری اغیار پاش

می گوید برو به این همانیدگیها سخت بگیر، این آیه را مولانا آورده که

«برو نسبت به کافران، سخت و با صلابت باش و بر سر عشق و دوستی نامحرمان بدنهاد، خاک پاش.»

این معنی بیت است. برو نسبت به کافران، در اینجا کافران، مولانا نه اینکه آدمهایی که هم دین ما نیستند بلکه به همانیدگیهای مرکز خودت و همینطور کسانی که می خواهند ترازوی شما را خراب کنند، بر اینها سخت بگیر، نگذار بکنند این کار را، و البته آیه قرآن فقط یک قسمتش می گوید:

قرآن کریم، سوره فتح (۶۸)، آیه ۲۹

«... اَشْدَاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رَحْمَاءَ بَيْنَهُمْ...»

«... بر کافران سختگیر و با خود شفیق مهربان...»



کافران، سختگیر نه اینکه یک کسی که هم عقیده شما نیست، بگیر بکش، نه این را نمی گوید، مولانا ببین در چه زمینه ای به کار می برد؟ امروز ما چی داریم؟ می گوید که همانیدگی را در مرکز نگذار و غیر، یعنی غیر از خدا نگذار از تو دلداری بکند. امروز در غزل گفته یک دلداری فقط وجود دارد آن هم زندگی است ولی همانیدگیهای ما در بیرون، و حتی افرادی که با ایشان همانیده هستیم، آنها هم ادعای دلداری دارند. می گوید که اگر اینها غیر هستند و بصورت ذهن شما می توانید اینها را می توانی تجسم کنی، برو بر سر دلداری آنها که اینها غیر هستند، خاک پباش،

بگو نمی خواهم. و به این همانیدگیها سخت بگیر بگو ای همانیدگی من، تأییدی که از طریق تو من می گیرم، که من با زیباییم هم هویت هستم، تأییدی که بر اساس زیباییم می گیرم، نمی خواهم. تأییدی که بر اساس جواهراتم می گیرم، نمی خواهم، تأییدی که بر اساس دانشم می گیرم یا هر چیزی که می توانم تجسم کنم توی این دایره هست، نمی خواهم و به آنها سختگیری کن. پول، پول به من خوشی می دهد بگو نمی خواهم. مولانا این آیه را در این معنی به کار می گیرد. برای اینکه مصرع دوم کاملاً مشخص است، دلداری اغیار، امروز راجع به اغیار صحبت کردیم درست است؟ پس می گوید: برو نسبت به کافران، سخت و با صلابت باش، یعنی هر چیزی که در بیرون بصورت ذهن مجسم می کنی و می کشد تو را، محکم باش نرو و بر سر عشق و دوستی نامحرمانی که بد نهاد هستند یعنی همانیدگی ها، خاک پباش. این هم که آیه اش هست،

قرآن کریم، سوره فتح (۶۸)، آیه ۲۹

«... أَشِدَّاءَ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءَ بَيْنَهُمْ...»

«... بر کافران سختگیر و با خود شفیق مهربان...»

با همانیدگیها سختگیر و با آن چیزی که آزاد می شود، با خودت مهربان باش، دوستان هم جنست مهربان باش.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵

بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه بازی، شیر باش

اغیار، امروز فهمیدیم، یعنی جمع غیر است، غیر آن چیزی است که با ذهنت می توانی مجسم کنی و با آن همانیده بشوی و بیاید مرکزت، می گوید مثل شمشیر بر سر آنها بایست. روباه بازی هم نکن مثل شیر باش، یعنی شجاع باش بگو نمی خواهم نه اینکه روباه می گوید آخر دیگر این را که نمی توانم کنار بگذارم، آخر این هم هویت شدگی بالاخره باید این باشد، یواش یواش، یواش یواش کنار می گذارم، فهمیدم، می ترسم آخر، می ترسم این را از دلم در بیاورم، حیف است، سالها زحمتش را کشیدم این دلداری می دهد به من.



گفت نه، دلداری اینها را نخواه و در این راه مثل شیر باش. شیر شجاع است نترس است، روباه هم حيله می کند، مثل داوود که نقشی دید، آن زن لخت را دید، آمد گفت بابا حالا پیغمبریم که پیغمبریم، بالاخره ما خوشمان می آید از این زن دیگر، آدم باید بمیرد، خوب حالا این که برای ما کار می کند، بفرستیم به جنگ آنجا بمیرد، چی می شود حالا؟ ما به ایشان می رسیم، زیاد هم مهم نیست این چیز، اینها همه روباه بازی است، هم هويت بشود آدم بگويد اين مهم نيست، حالا يك بار است، يك دانه است، بالاخره من از اين كه نمي توانم بگذرم، يك بار آدم عمر می کند، پیغمبریم که پیغمبریم، نه، ببینیم مولانا چی می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵

**بر سر آغیار چون شمشیر باش
هین مکن روباه بازی، شیر باش**

***** پایان قسمت سوم *****



همین طور که دیدید، امروز مولانا به سادگی به ما توضیح داد که ما، غیر، که از همانیدن با فکرها درست می شود، و از جنس چیزهای بیرونی است، که ذهن می تواند تجسم کند، را نمی توانیم مرکزمان قرار بدهیم، و اگر بدهیم، زندگی شروع می کند به جگرخواری، و مثال زد که داود با وجود این که پیغمبر بود، اشتباه کرد، بعد بالاتر از آن گفت: آدم از بهشت رانده شد، و وضعیت فعلی ما نتیجه آن رانده شدن از آن فضای هشیاری است، لازم نبود که کاملاً ما قطع بشویم، و به این درجه جدایی را تجربه کنیم.

بعد هم اشاره کرد به شخص ما که شما مواظب سُنبل ابرو باشید، خوشه ابرو باشید، تا موهای آن جلوی چشم دل تان را نگیرد، یعنی خوشه همانیدگی ها باز هم، یعنی هر لحظه، یا زمان هایی، یکی از اجزای خوشه من ذهنی جلوی چشم دل ما را نگیرد.

در حکایتی که از دفتر دوم شروع کردیم، از آن فراتر رفت، گفت که: مواظب باشید این موی ابروی تان را، یعنی یکی از اجزای همانیدگی تان، که جلوی چشم دل تان را گرفته و آن را می بینید به صورت یک فکر، آن را خدا تصور نکنید، ذهن خدا را نمی تواند ببیند، بعد گفت که: اگر این کار را بکنید و مرتب این موهای ابروی تان یکی یکی بیاید جلوی چشم تان، و اینها را ماه ببینید، یعنی جنس خدا ببینید، و فکرهایتان را که با آنها هم هویت هستید حقیقت ببینید، ترازوی تان به هم می ریزد، و گفت اگر ترازوی تان خیلی به هم ریخته، ترازوی تان را با بزرگان می توانید میزان کنید، ولی گفت: ناراستان می توانند ترازوی شما را باز هم خراب کنند، و کاهش بدهند.

و بعد گفت: تو روباه بازی نکن، و شدت عمل به خرج بده به آن چیزی که می آید به مرکزت، و نگو اشکالی ندارد، حالا ببینیم چه می شود، و در همان بیت متوقف شدیم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵

**بر سر اَغیار چو شمشیر باش
هین مکن روباه بازی، شیر باش**

بعد می گوید: اگر شیر باشی و روباه بازی نکنی آدم های هم جنس تو از تو جدا نمی شوند، ولی اگر روباه بازی کنی در این صورت ترازوی خوب را نمی توانی پیدا کنی، ترازوهای خوب از تو دوری می کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶

**تا ز غیرت از تو یاران نسکُند
زانکه آن خاران، عدو این گُند**



تا یاران خوب تو از تو جدا نشوند، برای اینکه آن خارهایی که در مرکزتان هست، آن دیدهای غلط، آنها دشمنِ گلِ حضور هستند، این مطلب هم مهم است که شما وقتی در اثر کار روی خودتان متوجه می شوید فضایی در درونتان باز دارد می شود، باید مواظبش باشید، بله، و بدانید که هرکسی که من ذهنی دارد دشمنِ این گلِ حضور شماست، باید مواظبش باشید: چراغ است این دلِ بیدار، به زیرِ دامنش می دار، همیشه مواظب باش که این بادِ من های ذهنی این را فوت نکند، و شما را تحریک نکند، نکشد به ذهن، که یک موقعی دوباره موی ابروی تان بیاید جلوی چشمِ دل تان.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷

آتشِ اندر زَن به گرگانِ چون سپند زانکه آن گرگان، عدو یوسفند

یوسف نماد حضور ماست، و می گوید که: تو به این همانیدگی ها در مرکزت آتش بزنی، این ها گرگ هستند، پس توجه می کنی که هر همانیدگی در مرکز ما مثل گرگ است، دارد نگاه می کند که یوسفیت ما را بخورد، و هر انسانی هم که من ذهنی دارد در اطراف ما هست، ممکن است که از جنس خورنده ی یوسفیت ما باشد، باید مواظب باشیم، ولی بیشتر از همه باید مواظب همانیدگی های خودمان باشیم، که امروز گفت: بر سر آنها مثل شمشیر باش، هیچ به آنها امان نده، رحم نکن، و روباه بازی نکن، که حالا: وقت هست، و ببینیم چه می شود، و این کار را نمی توانم بکنم، و حالا این هم هویت شدگی بماند، و این را خیلی دوست دارم و اینها، مرکزت را باید خالی کنی قبل از اینکه دیر بشود. و هر هم هویت شدگی که در درون توست: چه به صورت باور، چه چیزهای بیرونی، مثل گرگ هایی هستند که نشسته اند این حضور تو را بخورند.

بله، می گوید که: ابلیس، شیطان که امروز آیه هایی هم راجع به شیطان خواندیم، گفت، در غزل هم داشتیم، گفت: بابای تو را، یعنی حضرت آدم را از بهشت بیرون انداخت، و هر لحظه هم ما را از بهشت بیرون می اندازد همین ابلیس، و با ما دارد شطرنج بازی می کند در حالی که عینک های همانیدگی را به چشم ما زده و ما نیم خواب هستیم و به نفع او بازی می کنیم، فکر می کنیم به نفع خودمان بازی می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸

جانِ بابا گویدت ابلیس هین تا به دمِ پزیریدت دیو لعین

می گوید، ابلیس می گوید: پدرجان، یعنی از درِ ملاحظت و محبت در می آید، می گوید که تو فرزند من هستی، من تو را دوست دارم، اما با دم های هم هویت شدگی تو را می فریبید، تو را می فریبید، بله، پس هرکسی که به حرف هم هویت



شدگی ها گوش می دهد و با دید آنها می بیند، در اختیار ابلیس است، و اگر شما روی خودتان کار می کنید، البته این صحبت ها ممکن است بد تفسیر بشود، ولی حقیقتاً آدم هایی که دور و بر ما هستند و من ذهنی دارند، دشمن این کار عرفانی و معنوی ما هستند، اگر بفهمند نمی گذارند.

دیگر خود دانید چه کار می کنید، مگر اینکه شما مرکزتان را این قدر باز کنید که از درون خدا به شما چنان کمک کند که آدم های اطرافتان روی شما نتوانند اثر بگذارند، و این کار همین طور که در داستان داود دیدیم طول می کشد، و باید صبر کنید. و امروز در غزل گفت: امتحان می شوید شما، امتحاناتش هم همین فریب خوردگی است، همین هم جزو امتحانات است: که آیا شما وقتی ابلیس یا یک آدمی که نماینده ابلیس است می آید پیش شما، حرف هایش را واقعاً، دَم‌اش را می شنوید؟ باور می کنید؟ و دنبال او راه می افتید؟ یا نه؟

الان می گوید که ابلیس با شما شطرنج بازی می کند، و در حالی که تو نیمه خواب هستی و عینک های ابلیس را به چشمت زدی، یعنی از طریق هم هویت شدگی ها می بینی و می شنوی، و به نفع ابلیس شطرنج بازی می کنی، فکر می کنی می خواهی ابلیس را ببری، دائماً به او می بازی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۹

این چنین تلبیس با بابات کرد آدمی را این سیاه رخ مات کرد

تلبیس یعنی به اصطلاح نیرنگ ساختن، گول زدن، فریب دادن، می گوید: یک چنین حقه بازی را با حضرت آدم کرد، بابای ماست، و انسان را، یا آدم را این سیاه رو، یا اگر بخواهیم بازی شطرنج را در نظر بگیریم، این کسی که رُخس سیاه است، یعنی دائماً کج می رود و ما را به سیاهی می برد، حضرت آدم را مات کرد، یعنی ما را هم هر لحظه چون بر حسب همانیدگی ها می بینیم، مات می کند و نمی گذارد ما جاودانه بشویم، در حالی که ما از جنس جاودانه هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰

بر سر شطرنج چست است این غراب تو مبین بازی، به چشم نیم خواب

یعنی این کلاغ، این زاغ، یعنی من ذهنی، که امروز گفت که ما مثل مرده هایی هستیم که بدون خیال آن در مرکزمان، چشممان بیهوده نگاه می کند و زاغ این دنیا دائماً نوک میزند به چشم بیهوده بین ما و این بیهوده بینی، همین نوک کلاغ سیاه دنیا است. بله، می گوید که: ما شطرنج بازی می کنیم در این جهان، با این زاغ، ولی این بسیار زیرک است، چالاک است. با اصطلاح اگر ما به خدا زنده نشویم و عدم در مرکز ما نباشد، ما چابکی کافی نداریم که با شیطان، شطرنج بازی



کنیم. بر اثر شطرنج، چالاک است این زاغ، تو بازی را یعنی سفره شطرنج را، با چشم نیم‌خواب یعنی در حالی که با همانندگی‌ها می‌بینی، نگاه نکن، این بازی را آنطوری تو نگاه نکن، پس باید با چشم عدم نگاه کنی تا احتمالاً از شیطان ببری.

ولی امروز داستان اینطوری شروع کردیم که کافیت یک مویی از همین همانندگی‌هایی که ما ادعا می‌کنیم به حاشیه رانیدیم، فوراً بیاورد به مرکزمان، این هم به سادگی با خشم و ترس و هیجاناتی که ما داریم صورت می‌گیرد. شیطان لازم نیست که خیلی زحمت بکشد، کافی است یک صحنه ای درست کند که ما خشمگین بشویم و آن موقع یک الگوی خشم در مرکز ماست. دیگر کار ما تمام شده است. بقیه‌اش هم‌دیگر، عینک‌های بعدی‌اش را می‌زند. یک عینک را زد، دیگر عینک‌های بعدی را هم راحت می‌تواند بزند. ما دیگر فکر می‌کنیم ماه را می‌بینیم. کسانی که فکر می‌کنند خداگونه شده‌اند ولی ذهن‌شان را می‌بینند باید مواظب باشند. این قصه‌ها را می‌خوانیم که هر کسی به خودش نگاه کند. یک موقعی این فکرهای من‌ذهنی را، وحی نیندازد.

خیلی مهم است که ما واقعاً انعطاف پذیر باشیم یک انتخاب سومی را هم نگاه کنیم، با یکی داریم بحث و جدل می‌کنیم و می‌گوییم شما که دارید غلط می‌گویید من همه‌اش درست می‌گویم. ولی شاید یک انتخاب دیگری هم باشد که ما به آن نگاه نمی‌کنیم. همیشه باید انعطاف‌پذیر باشیم که ببینیم راه‌حل‌های دیگر چی هست، مردم چه می‌گویند و من مشکوک باشم به خودم، نکند که من‌ذهنی یک عینک یک مویی از ابرو را به چشم زده، و من این را ماه می‌بینم و من دارم اشتباه می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۱

زانکه فرزین‌بندها داند بسی

که بگیرد در گلویت چون خسی

می‌گوید که این ابلیس فرزین‌بندهای زیادی را بلد است. فرزین‌بندی را شما متوجه هستید مولانا در چه معنی به کار می‌برد، هر موقع ما یک همانندگی ذهنی را گذاشتیم مرکزمان، آن یک فرزین‌بند است. برای اینکه جلوی خرد کل بسته می‌شود و عقل من‌ذهنی، که عقل یک چیز هم‌هویت‌شده است، می‌شود عقل ما. اگر عقل هم‌هویت‌شدگی شد عقل ما، پس فرزین‌بندی ابلیس به وقوع پیوست. فرزین‌بندی خیلی ساده است. تنها خردی که ما داریم، خرد کل است و آن موقعی است که مرکز ما عدم است. اگر در مرکز ما یک همانندگی هست، خرد ما قطع شده است، ما عقل جزئی داریم و ما با عقل ابلیسی کار می‌کنیم. زانکه فرزین‌بندها داند بسی؛ بسی یعنی اینقدر عینک همانندگی داریم که بالاخره

شیطان یکی‌اش را به چشم ما می‌زند. مخصوصاً همانیدگی‌های درد، که اینها مثل خس گلوی ما را می‌گیرد، مثل یک خار، نمیگذارد قورت بدهیم آب حیات را.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۲

در گلو مانند، خس او سالها

چیست آن خس؟ مهرِ جاه و مال ها

می گوید خس آن، یعنی خار و خاشاک شیطان در گلوی ما می ماند. خار و خاشاک شیطان چیست؟ عشق مال و جاه. کدام مال و جاه؟ همان مال و جاهی که در مرکز ماست. پس در مرکز ما عشق به یک چیزی، گفتیم ما را کور و کر می کند که قبلاً گفتیم. و الان هم می گوید که: اگر در مرکزت باشد، عشق جاه داری، مقام داری، مال داری یا هر چیزی که با ذهنت تجسم می کنی داری، این مثل خسی است که گلوی هوشیاریات را گرفته و تو نمی توانی آب حیات را قورت بدهی. توجه می کنیدی؟ پس ما مهر یک چیزی را در دلمان، نمی پروریم.

حالا در مورد انسانها دو جور ما می توانیم کار کنیم، یکی من ذهنی داشته باشیم، با آن شخص هم هویت بشویم، تصویر ذهنی‌اش را بگذاریم مرکز مان، بر حسب او فکر کنیم، و بخواهیم او را کنترل کنیم، به فکر او باشیم، بترسیم و بر اطراف این همانیدگی، درد ایجاد کنیم. مثل انتظارات، مثل رنجش و هزار تا چیز دیگر. یکی این راه است. یکی ش هم راه عشق است. عشق این است که من فضا را باز کردم، مرکزم عدم است، زندگی را در او می بینم و زندگی درون من با زندگی درون اون تبادل عشق می کند، ارتعاشات را رد می کند. رد و بدل می کند یعنی. این هم یک جور ارتباط با انسان است که از طریق عشق است. ما مجاز هستیم به این ارتباط نوع دوم و مجاز نیستیم به ارتباط نوع اول و تمام اشکالات روابط انسانی به علت ارتباط پیدا کردن من ذهنی با من ذهنی است. پس من ذهنی، مسئول همه‌ی این گرفتاری‌هاست در روابط خانوادگی یا روابط بین مردم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۳

مال، خس باشد، چو هست ای بی‌ثبات

در گلویت، مانع آب حیات

می گوید مال و عشق به مال، در مرکز، می گوید که مانع آب حیات است، مثل خس است و اگر تو مهر و مال داشته باشی در مرکزت، ثباتی نداری، برای اینکه این مالها مرتب چی‌اند؟ در حال از بین رفتن‌اند.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۴

گر بردِ مالتِ عدوی پُرفنی رهزنی را برده باشد رهزنی

حالا می‌گویند اگر یک همانندگی را، یک کسی از شما رُبود، غصه نخور، برای این که یک دزدی، از یک دزدی، چیزی دزدیده. و مولانا در یک قصه کوتاه می‌گوید که هر همانندگی مثل یک مار می‌ماند، آدم را می‌گزد و در قصه‌ی کوتاهی که بارها خوانده‌ایم، می‌گوید که: یک کسی که عقل نداشت، رفت از یک مارگیری، یک مار دزدید. فکر می‌کرد این غنیمت است چیز خوبی است. یعنی چی؟ من می‌آیم یک همانندگی را، از چنگ شما در می‌آورم و با آن همانندگی می‌شوم، فکر می‌کنم که این کار درست است. پس از یک مدتی این همانندگی می‌گزد مرا، می‌کشد. ممکن است یک مقام باشد. مردم می‌آیند یک کسی را از مقامی می‌اندازند، می‌نشینند سر جایش. فردا چند وقت دیگر می‌بینند آن شخصی که دوم بود، آن شخص را زد کنار، یک بلاهایی سرش آمد. بله اینها را زیاد دیده‌ایم دیگر. آن شخص از گزیده شدن نجات پیدا می‌کند، این دومی می‌میرد آن هم هویت شدگی می‌گُشدش. توجه می‌کنید. پس بنابراین این قصه را می‌گوید:

دزدیدنِ مارگیر، ماری را از مارگیرِ دیگر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۵

دزدکی از مارگیری مار بُرد ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

یک دزد کوچکی از مارگیر مار دزدید و از بس نادان بود فکر می‌کرد این چیز خوبی است. این سرمایه است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۶

وا رهید آن مارگیر از زخمِ مار مار کُشت آن دزدِ او را زار زار

یعنی مارگیر که مارش را دزدیده بودند، و شما که هم هویت شدگی شما را دزدیدند، شما از شر آن رهیدید ولی آن مار همان شخص را کُشت. بلی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷

مارگیرش دید، پس بشناختش گفت: از جانِ مارِ من پرداختش



پس آن مارگیر آن شخص قبلی را دید، دزد را دید شناخت. گفت: مار من آن را زد و گشت. خوب شد این مار را من نگه نداشتم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۸

در دعا می خواستی جانم از او کش بیابم، مار بستانم از او

من هی دعا می کردم از خدا می خواستم این ماردزد را پیدا کنم، مار را از او بگیرم. چقدر از ما چیزی را می برند و ما می خواهیم پس بگیریم و باهاش همانیده هستیم و خودمان را می کشیم برایش، بعداً می بینیم که این مار آن شخص را از پا در آورده، یک همانیدگی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹

شکر حق را، کآن دعا مردود شد من زیان پنداشتم، وآن سود شد

خدا را شکر که این دعاهای مرا خدا نشنید که من آن مارگیر را پیدا کنم و مارم را بگیرم. ما یک همانیدگی را از دست می دهیم و چقدر برایش ناراحت هستیم. بعد متوجه می شویم که این کسی که آن همانیدگی را برده چقدر ضررش را داده، چقدر نیش زده، ممکن است یک انسان باشد، یک کسی را می خواهیم ما، حتماً باهاش همانیده هستیم، به ما نمی دهند می رود یک جای دیگر می بینیم که آن کسی که گرفته ضرر کرده. می خواهد انسان باشد، می خواهد مال باشد، می خواهد هر چیزی باشد، همانیدگی یعنی یک چیز فکری که در مرکز ماست. می گوید من این را فکر می کردم زیان است این گم کردن مال، بعد متوجه شدم که اگر من داشتم مرا می زد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

بس دعاها کآن زیان است و هلاک از کرم می نشنود یزدان پاک

وقتی که ما پر از همانیدگی هستیم، دعا می کنیم خدایا این همانیدگی های ما را زیاد کن، یعنی مارها را زیاد کن، مارها را پر زهر کن. هر چه بیشتر همانیده می شویم، مار پرزهر تر می شود و دعاهای ما چی هست؟ راجع به همانیدگی ها است. خدایا همانیدگی ها را زیاد کن. می گوید: خیلی دعاها است که اگر خدا بشنود، به مرگ ما منتهی می شود، و یا زیان بزرگ. و خدا ما را دوست دارد و آن دعاها را نمی شنود. پس دعاهای من ذهنی را خدا نمی شنود شما بروید شکر کنید. و دعای به وسیله من ذهنی نکنید. بهترین دعا باز کردن مرکز است به عدم تا زندگی برای ما دعا کند.



عرض کنم در غزل یک بیتی داشتیم که مربوط به کاله فانی بود. یعنی همین خوشه من ذهنی که مولانا گفت خوشه گندم یا خوشه ابرو، کالای فانی و در جای دیگر که قبلاً خواندیم گفت که این کالا معیوب است. باید پس بدهید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

دهی تو کاله فانی بری عوض باقی

لطیف مشتری سودمند بازاری

پس هر کسی که این پیغام را می‌شنود، باید بداند که از اول آمده به این جهان و با چیزهایی که پدر و مادرش گفتند اینها مهم هستند، همانیده شده، یعنی صورت فکری اینها را گرفته، بهشان حس هویت تزریق کرده و اینها شده مرکزش. بر حسب آنها می‌بیند و از جنس آنها شده، به زمان افتاده و بر حسب آنها فکر می‌کند و تمام دعاهايش، خواسته‌هايش زياد کردن آنها است. و امروز گفت هر کدام از اینها مثل مار هستند، او را می‌گزند.

و امروز در غزل گفت خدا قبول ندارد اینها در مرکزتان باشد و اینکه اینها آدم تا آخر عمرش نگه دارد و زیاد کند و پز بدهد و بیفتد به دیدهای من ذهنی و به مقایسه بیفتد، و می‌گوید به خاطر این انباشتگی‌ها و همانیدگی‌ها من از دیگران برتر هستم و این برتر بودن یا هر تر دیگری بهش هویت بدهد، خوشی بدهد و حس امنیت بدهد، و یا غذاهای این جهانی بدهد که امروز آیه‌های قرآن خواندیم گفت که: تا زمانی که روزی ذات خودت بایستی، حیّ قیوم بشوی، این وضعیت خوردن از همانیدگی‌ها و از زمین ادامه خواهد داشت.

و حیّ قیوم هم اشاره به قیامت هر کسی است که بلند می‌شود به پای اصلی خودش که زندگی است می‌ایستد و بر اساس همانیدگی‌ها نیست. پس فهمیدیم این کاله یا کالا فانی است و معیوب است و این چند بیت شاید مفید باشد. سریع می‌خوانم چون قبلاً خواندیم. می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۷

کاله معیوب بخریده بدم

شکر کز عیبش پگه واقف شدم

یا پگه، پس بنابراین هر کسی می‌آید کالای من ذهنی معیوب را می‌خرد و با آن همانیده می‌شود و بر حسب آنها فکر می‌کند، خدا را شکر که زود یا صبح زود از عیبش واقف شدم. شما که به این برنامه گوش می‌کنید خیلی چیزها از مولانا یاد گرفتید. یاد گرفتید این کالایی که در مرکزتان هست بهش افتخار می‌کردید، این معیوب است، این فانی است، باید این را دور بیندازید. این را فروختید، به کی؟ به خدا. در عوض چه می‌خواهد بدهد؟ بهشت. بهشت چی هست؟ دوباره

یکی شدن با او. بهشت چه هست؟ بینهایت کردن مرکز. بهشت چی هست؟ آمدن به این لحظه ابدی و استقرار در آن. و این کاله معیوب نمی گذارد.

و امروز از آیه قرآن فهمیدیم که این کاله معیوب را شیطان به ما فروخته. چطوری؟ گفته که اگر از این بخوری جاودان می شوی و خدا نمی خواهد جاودان شوی. برعکسش بوده. و ما برعکسش را باور کردیم و هنوز باور می کنیم که دیدن و شنیدن بر حسب من ذهنی، فکر کردن بر حسب من ذهنی، عمل کردن بر حسب من ذهنی سبب جاودانگی خواهد بود. و امروز دوباره مولانا گفت ای سفیه چهل سال است در این ذهن گیر کردی با این فکرها، چرا متوجه نیستی؟ و این پگاه تو و صبح زود تو و لحظه ای که متوجه می شوی این کالا معیوب است آن لحظه مهمی است.

اگر شما واقعاً فهمیدید و باور کردید که این کالا معیوب است و ایمان آوردید، آن لحظه در واقع صبح شماست، صبح زود شماست. و ای کاش که ما در ده سالگی متوجه می شدیم. بعضی از ما در شصت سالگی متوجه شدیم. اشکالی ندارد. پگاه یعنی صبح زود؛ و انسان هزاران سال است که اسیر این دید است. ادیان آمدند به ما توضیح دادند و ما متوجه نشدیم و هنوز متوجه نمی شویم. هنوز با باورها که جسم هستند هم هویت هستیم، به نزاع با همدیگر می پردازیم که من درست می گویم و تو غلط می گویی، حق با من است، حق با تو نیست. می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۸

پیش از آن کز دست سرمایه شدی

عاقبت معیوب بیرون آمدی

این در مورد فرد صادق است، در مورد همه انسانها، دسته جمعی، یعنی ساکنان کره زمین هم صادق است. اگر فرد به موقع متوجه بشود که این کالا معیوب است و عمرش را تلف نکند و تمام سرمایه زندگیش نرود، نگاه کنید سرمایه های معنوی ما چه می شود فرداً، یک کسی را در نظر بگیرید که پنجاه سالش است، با من ذهنی کار کرده و چهار بعدش خراب شده، بخاطر غصه های من ذهنی جسمش خراب شده، مسموم شده، فکرش خراب شده، هیجانانش خراب شده، از جنس ترس است، خشم است، تنفر است. جانی هم ندارد که، چون جان اصلی ما هوشیاری است، چابک است. روز به روز من ذهنی در اثر هم هویت شدگی ها مثل آن کرم گند می شود.

در چهار بعد، سرمایه معنوی ما همه رفته، هیچ حضوری نداریم دیگر، هشیاری ما پایین آمده، از طرف دیگر در بیرون جفّ الْقَلَم به ما بد نوشته، چیزهای بد را به وجود آوردیم، تنفر، جدایی، به زور انسانها را تحمل می کنیم. فرداً این سرمایه رفته، حالا فرداً یک طرف، اگر کل انسانها به سوی پرتگاه بروند چی؟ خیلی خطرناک است این.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۹

مال رفته، عمر رفته، ای نسیب

مال و جان داده پی کاله معیب

آدم خنده‌اش می‌گیرد، هم مال رفته، هم عمر رفته، هم جان ما رفته، هم هشیاری ما خراب شده، چهار بعدمان خراب شده، در حالی که هر لحظه ما می‌توانیم برگردیم اصیل هستیم و تمام مال و جان را دادیم که من ذهنی خوشه ابرو، خوشه گندم و یعنی من ذهنی را حفظ کنیم. هی مرتب می‌گوئیم آقا به من نگاه کنید، من دانشمندتر از شما هستم، من مال بیشتری جمع کردم، من قدرتم بیشتر است، از این حرفها، کالای معیب یعنی عیب دار.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۰

رخت دادم، زر قلبی بستدم

شاد شادان سوی خانه می شدم

یعنی تمام زندگی‌ام را داده‌ام، هر چه داشتم داده‌ام، یک سکه قلبی گیرم آمده است. همین من ذهنی است که دروغین است براساس چیزهای آفل است. من به آن چسبیده‌ام. قلب یعنی قلبی، و جالب این است خیلی خوشحالم، هزار تا هم هویت شدگی دارم، پر از درد هستم ولی افتخار می‌کنم که دارم سوی خانه می‌روم. خانه‌ام، شاید این لحظه باشد، پیش خدا باشد، خانه ابدی باشد.

بشر سوی مدینه فاضله من ذهنی می‌رود که در آینده رخ خواهد داد، نه این لحظه. هر چیزی که در زمان است و ذهن پیشنهاد می‌کند و نشان می‌دهد، توهم است. و اتفاقاً می‌بینید که ما، می‌گویید وسیله هدف را فاسد می‌کند، ما با وسیله من ذهنی و زمان یعنی گذشته و آینده داریم به سوی شهری می‌رویم که آن خانه آبادان است، هیچ موقع رخ نداده است. شهر ذهنی در آینده به وسیله ابزارهای من ذهنی هیچ موقع پیش نیامده است و تنها راهش این است که ما درون را باز کنیم، به زندگی زنده بشویم و انعکاسش را در بیرون ببینیم، همه باید این کار را بکنیم قبل از اینکه دیر بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۱

شکر کین زر قلب پیدا شد کنون

پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون

خدا را شکر که دیگر خیلی دیر نشد. ماهم الان خدا را شکر می‌کنیم، بالاخره شما بینندگان در هر سنی هستید متوجه شدید که جریان چه هست و کالای معیوب دارید و حاضر شدید کالای معیوب را بدهید و بیش از این عمر تلف نشد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۲

قلب ماندی تا ابد در گردنم حیف بودی عمر ضایع کردنم

این کالای قلبی ممکن بود تا ابد در گردنم بماند و واقعا حیف است که اولاً یک انسان عمرش را تلف کند، ثانیاً اصلاً این تمام انسانها بروند به پرتگاه و بیفتند و ماهم بزنیهم همدیگر را بکشیم بخاطر «تر». بخاطر این که من بهتر هستم و شما قبول نمی کنید من بهتر هستم. من درست تر می گویم، عمر ما تلف می شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۳

چون پگه تر قلبی اور و نمود پای خود زووا کشم من زود زود

پس این پیشنهادی هست همین کاری که ما می کنیم، اگر کودکان عشق در سن سه، چهار سالگی متوجه می شوند جریان چه هست، و مخصوصاً امروزه ما می بینیم که نوجوانان بین ده تا بیست سال چقدر آشنا می شوند با قلبی بودن این من ذهنی، دیگر برایشان یقین شده است که این کالا قلبی است.

پگه تر یعنی زودتر، داریم این کار را می کنیم. ما داریم خانواده‌ها را هشیار می کنیم، آگاه می کنیم که مواظب باشید به بچه هایتان پگه تر، زودتر یاد بدهید که این من ذهنی، این خوشه ای که مولانا می گوید پدرمان را از بهشت انداخت بیرون، ما را هم هر لحظه می اندازد، این قلبی است. به صورت زر خالص به آن نگاه نکنید. می گوید اگر انسان زودتر آگاه بشود یعنی بروید انسانها را آگاه کنید، پای خود را عقب می کشد از این من ذهنی، همانیگی ها را از مرکزش بیرون می کند. کما این که شما دارید می کنید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۴

یار تو چون دشمنی پیدا کند گر حقد و رشک او بیرون زند

پس بنابراین می گوید که معمولاً یار ما وقتی دشمن پیدا می کند شروع می کند به حسادت و می توانیم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۴

یار تو چون دشمنی پیدا کند گر حقد و رشک او بیرون زند

یعنی همین که ما دشمن بینی می کنیم یادتان هست مانع بینی، دشمن بینی، مسئله بینی، یکی از موفقیت های من ذهنی همین دشمن بینی است و بنابراین دشمن بینی سبب می شود که این عیب کچلی حسادت و کینه بیرون بزند، این

کینه و حسادت من ذهنی بسیار خطرناک است. اگر کسی در خودش گریِ حسادت و تعصب و کینه را می بیند مخصوصاً کینه را، باید بداند که این آلوده می کند. از حسد آلوده گردد خاندان؛ اگر در مرکز ما همانیدگی با کینه و حسادت باشد کار ما تمام است دیگر، باید ببینیم این را و حسادت باز هم از همان «تر» است که انسان من ذهنی در مقایسه است و بلافاصله با کسی که برتر از ماست ما حس دشمنی می کنیم برای اینکه به ما نشان می دهد که ما کوچک هستیم، حقیر هستیم، اینها همه توهم است. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۱۵

تو از آن اعراض او افغان مکن خویشتن را ابله و نادان مکن

پس رو برگرداندن و این یار شما نباید سبب افغان بشود، خود تو ابله و نادان مکن؛ اینها دیگر کاملاً مشخص است. آن قسمت را برای کالای فانی و معیوب خواندم جالب بود اما یک غزل ساده دیگر سریع برایتان می خوانم و در اینجا یک بیتی است می گوید که اگر این همانیدگی هارا نگه دارید قضا و کُن فکان تو را هدف آماج تیر هایش قرار می دهد. و اگر همانیدگی ها را بیرون کنی همان قضا و کُن فکان سپر همه بلاها می شود، این بیت مهم است الان به آن می رسیم از حالا می گویم که شما این را بدانید. و اگر می خواهید از بلاها مصون بمانید هر چه بیشتر همانیدگی ها را از مرکز تان پاک کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

خورانمت می جان، تا دگر تو غم نخوری چه جای غم؟ که زهر شادمان گرو ببری

می گوید من می جان را به تو می نوشانم، شما می دانید کی می جان می خورید، وقتی که مرکز تان عدم است می جان می خورید از طرف زندگی.

دم او جان دهدت روز نضخت پذیر کار او کن فیکون است نه موقوف علل

پس می جان وقتی می آید با مرکز عدم، شما دیگر غم نمی خورید. می گوید غم چه هست؟ از هر شادمان جلو می زنی. تمام شادمانان جهان می آیند از شما شادی قرض کنند. این کدام شادی است؟ چشمه شادی بی سبب، بله. پس می جان وقتی مرکزمان عدم (حقیقت وجودی انسان) است می خوریم، و هر چیزی که اینجا شادمانی می داد به ما و به وسیله ذهن (افسانه من ذهنی) می بینیم، می بینیم که آنها محتاج شادمانی اصیل ما هستند که شادی بی سبب از مرکز عدم می جوشد می آید بالا. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

فرشته ای کُنْمَتِ پاك، با دو صد پَر و بال که در تو هیچ نماند، کدورت بشری

پس می گوید که تو مرکزت را عدم کن من تو را فرشته ای می کنم که با هزار تا پر و بال یعنی فرشته ای که می توانی بپری، همه این هر دفعه که عمل واهمانش انجام می دهی، پر پیدا می کنی و در تو هیچ گونه کدورتی و کدورت بشری یعنی همانیدگی نمی ماند. پس ما داریم امیدوار می شویم با حرف مولانا که این کدورتها (افسانه من ذهنی) که منظور از آنها همانیدگیها و هوشیاری جسمی است، ما می توانیم اگر مرکزمان را عدم کنیم (حقیقت وجودی انسان) و صبر و شکر را در پیش بگیریم و هر لحظه را با پذیرش و رضا شروع کنیم و شادی بی سبب و آفرینش، الان مولانا به ما می گوید هیچ گونه کدورت بشری از همانیدگیها (افسانه من ذهنی) که قضاوت و مقاومت از آنها می آید بیرون در ما نخواهد ماند. درست است؟ امیدوار می شویم؟

یا نمی شویم؟ البته که می شویم. بله:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

نمایمت که چگونه است جان رسته ز تن فشانده دامن خود از غبار جانوری

من به تو نشان می دهم کی می گوید؟ زندگی می گوید، خدا می گوید، تو به من فرصت بده، مرکزت را باز کن، بگذار من ببایم، بله، به تو نشان بدهم که، حالا تجسم نکن جان رسته ز تن با ذهنی که همانیدگیها را نگه داری، یعنی این حالت (افسانه من ذهنی) نباشد که همانیدگیها را نگه داری، بگو ذهناً به من ثابت کن که جان رسته ز تن چه جوری است؟ سوال نکن، شک نکن.

نمایمت که چگونه است جان رسته ز تن، هوشیاری که از تن رها شده است چه جوری است؟ من به تو نشان می دهم این بی نهایت را (حقیقت وجودی انسان)، این حس امنیت را، این عقل کل را، این هدایت خودم را، این قدرت خودم را، شادی بی سبب را، آفرینندگی را به تو نشان خواهم داد، به من فرصت بده. کی می گوید؟ خدا می گوید. پس ما تا حالا نگذاشتیم به ما کمک کند و تو جانور نیستی، تو به عقب برنگرد.

ما الان آمدیم از جماد به نبات، نبات به جانور به حیوان از حیوان به انسان ولی داریم میل می کنیم که هر لحظه با هم هویت شدگی یک جسم بسازیم، این جسم ظاهراً به جانور شبیه است، به حیوان شبیه است، ولی حیوان نیست، یعنی این جسم توهمی اصلاً جسم زنده نیست مرده است و ما رهاش نمی کنیم. یک امکاناتی دارد و آن هم بحث وجدل است،

می‌گوییم بنشینیم فکر کنیم ببینیم اگر آدم از غبار جانوری و از تن برهد چه جوری می‌شود؟ می‌خواهیم با ذهن تجسم کنیم. این کار درست نیست، مرکز را عدم کن من به تو نشان دهم. وقتی باز شد.

امروز غزل هم می‌گفت که معشوق سرش را می‌جنباند می‌گفت: بله بله، یعنی تو داشتی تجربه می‌کردی که این چیز نادری است، شگفت‌انگیزی است، این وحدت مجدد با زندگی. باز شدن مرکز انسان چیز جدیدی است، نادری است، یعنی شبیه آن در جهان نیست که شما بتوانید تجسم کنید درست است؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

در آن صبح که ارواح را خاص خورند تورا خلاص نمایم ز روز و شب شمیری

در آن صبح که روح‌ها یعنی هوشیاری‌ها، راح، یعنی شراب خاص می‌خورن، د شراب خاص چیست، شرابی است که این لحظه از مرکز عدم می‌آید بیرون. پس ما متوجه می‌شویم که وقتی اتفاق این لحظه را می‌بینیم، فضا را باز می‌کنیم، آن فضای باز می‌شود مرکز ما، از آن جا شراب خاص می‌آید بیرون، و آن موقع صبح ماست. آن صبح است نه این صبح، نه صبح ساعت ۵ بلکه صبح هوشیاری. و امروز گفت پگاه، صبح زود. ما متوجه یک چیزی شده‌ایم الان همه‌ی ما، که یک صبحی به جز این صبح ساعت پنج صبح وجود دارد. این‌ها همه‌اش چیز ظاهری بوده این نمادها. امروز صحبت کردیم خوشه گندم و گندم و سیب، این‌ها نماد بوده است. الان هم صحبت صبح است، وقتی صبح می‌گوییم و شراب صبحگاهی نه راجع به شراب داریم صحبت می‌کنیم نه صبح معمولی.

فارق اصباح، گشاینده صبح‌ها، یعنی صبح را در مرکز انسان‌ها باز می‌کند. کی باز می‌شود؟ وقتی مرکز عدم می‌شود، مرکز باز می‌شود صبح شماس. در آن صبح یعنی در آن صبح هوشیاری، در مرکز شما، که روح شما شراب خاص می‌خورد، با آن شراب خاص من تو را رها می‌کنم از زمان، ز روز و شب شمیری.

ما وقتی هم‌هویت شدیم افتادیم به زمان، گذشته و آینده، برای این که جسم شدیم، جسم دائماً تغییر می‌کند. اصلاً ما چیز قابل تغییر نیستیم، ما ثبات داریم، خدا ثبات دارد، خدا نمی‌آید که هر لحظه واکنش نشان دهد مثل ما. مردم حرف می‌زنند حرف چی است؟ تغییر فشار صوت به وسیله زبان ما. ما یک دفعه بالا پایین می‌شویم فشار صوت زیر زبان مردم تغییر می‌کند حال ما هم تغییر می‌کند. خدا هم اینطوری است؟ نه، خدا ثبات دارد، ما ثبات داریم. ما اگر به حرف و عمل و کارهای مردم واکنش نشان ندهیم، جسم نشویم به زمان نمی‌افتیم. وقتی مرکز عدم می‌شود ما از زمان می‌آییم بیرون می‌آییم به این لحظه، پس دارد همان را می‌گوید. درست است.

این آدم (افسانه من‌ذهنی) در زمان است، ولی این آدم (حقیقت وجودی انسان) در آن صبح، صبحگاه، که هوشیاری تو شراب خاص ایزدی می‌خورد، اگر بمانی و مرکزت را عدم نگهداری داری، رها می‌شوی از زمان. بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

خیلی بیت مهمی است، ما باید این را باور کنیم. می‌گوید قضا و کن‌فکان، که الان آن شش ضلعی را هم به شما نشان می‌دهم. که تیر حوادث را می‌انداخت به همانیدگی‌های ما، همانیدگی داریم قضا یعنی بینش و اراده خدا در این لحظه این قضاوت و مقاومت ما را له می‌کند، درست است که ما قضاوت داریم (افسانه من‌ذهنی) مقاومت داریم برای همین است که شکایت می‌کنیم، ما همیشه شکایت می‌کنیم، از چی؟ که همانیدگی‌هایمان یا از بین رفته‌است یا کم شده‌است یا زیاد نشده‌است. چرا؟ الان شما می‌دانید. قضا تیر حوادث می‌اندازد، یعنی حادثه اتفاق می‌افتد به همانیدگی‌های ما و اگر مرکز را خالی کنیم (حقیقت وجودی انسان)، از آن به بعد سپری می‌کند، یعنی سپر ما می‌شود جلو بلاها.

و این صحبت را، بله خیلی خوب شما به این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) نگاه کنید. این شکل نشان می‌دهد که قضا و کن‌فکان وجود دارد. کسی که الست را انکار می‌کند و چرا انکار می‌کند، برای این که مرکزش پر از همانیدگی است و هر همانیدگی ما را جسم می‌کند و کسی که جسم است در این لحظه از جنس عدم نیست و مرکزش مقاومت و قضاوت دارد. بنابراین الست را انکار می‌کند. اگر شما با چیزی هم هویت هستتید الست را انکار می‌کنید.

حالا می‌گوید قضا و کن‌فکان که در سمت راست می‌بینید، دائماً تیر حوادث می‌اندازد به همانیدگی‌ها، پس چرا این کار را می‌کند؟ برای اینکه به ما دارد می‌فهماند که اینها را در مرکزت نگذار، برای اینکه مرکزت باید من باشم. اگر شما هشیار باشید و به موقع و صبح زود این کار را بکنید، در این صورت به اندازه کافی مرکز را باز کنید، قضا از آن به بعد به جای تیر حوادث بیندازد به مرکز شما، سپری می‌کند. یعنی سپر بلاها می‌شود برای شما. یعنی خدا سپر بلاها می‌شود.

به عبارت دیگر اگر همانیدگی را نگه داریم، اراده زندگی، تصمیم خدا دائماً شما را دچار حوادث می‌کند، حوادثش هم بر حسب هم همانیدگی‌ها صورت می‌گیرد، به ما نشان بدهد با رِبِّ الْمَنُونِ وَ جَفَّ الْقَلَمُ با اتفاقات بد تو این کار را کن. در مرکزت همانیدگی نگذار، خالی کن. وقتی خالی می‌کنیم خالی می‌شود یک دفعه می‌بینیم که دیگر تیر حوادث نیست. به کلمه قضا توجه کنید نمی‌گوید مردم، می‌گوید قضا. خوب نگاه کنید.

قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت. قضا مربوط به زندگی است، خداست و تصمیمات و بینش و قضاوت او است. نگویند مردم می‌کنند آی مردم بد، آمدند این بلاها را سر من آوردند، نه شما خودتان می‌کنید، منتها حالا تیر حوادث را به وسیله



اتفاقات می‌اندازد، اتفاقات ممکن است به مردم ربط داشته باشد. قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت، ترا کند به عنایت یعنی سایه‌اش را می‌اندازد به سر شما و سپر بلاهای شما می‌شود، بیت بسیار بسیار خوبی است. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

روان شد دست نسیم از شکرستان وصال که از حلاوت آن گم کند شکر شگری

دیگر این بیتها خیلی ساده است. می‌گوید:

دَم او جان دَهْدَت رُو ز نَفْخَتُ پِذِیر کَار او کُن فِیکون است، نِه موقوف عَلَل

بله اینجا (افسانه من‌ذهنی) دیگر می‌بینید که وقتی همانیدگی‌ها است، از شکرستان وصال یعنی از جانب زندگی نسیم عشق، نسیم آزادی، نسیم شادی نمی‌آید، ولی وقتی فضا را باز می‌کنیم در درون (حقیقت وجودی انسان)، نسیم از شکرستان وصال می‌آید که چنان شیرین است که این شکرهای همانیدگی (افسانه من‌ذهنی) شکریشان را از دست می‌دهند. یعنی وقتی فضا را باز می‌کنیم (حقیقت وجودی انسان) و مزه شادی بی‌سبب را می‌چشیم، می‌بینیم که هیچ کدام از این همانیدگی‌ها به ما دیگر شیرینی نمی‌دهند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

ز بامداد بیاورد جام چون خورشید که جزو جزو من از وی گرفت رقص‌گری

یعنی از وقتی که متوجه شدم امروز بامداد را فهمیدیم، این لحظه که شما درک می‌کنید که همانیدگی نباید مرکز شما باشد و شروع می‌کنید به واهمانش و عدم را می‌آورید به مرکزتان و هر موقع همانیدگی آمد می‌گویید: برو از جگر خوار می‌ترسم، اشکالی ندارد آدم بگوید من از جگر خوار، از خدا می‌ترسم، می‌خواهد بیاید مرکز مرا غارت کند، من می‌ترسم. برو دیگر. به اندازه کافی دچار جگر خواری شدم. درد کشیدم.

می‌گوید جام چون خورشید را از بامداد پیش آورده، از وقتی که مرکز را باز می‌کنم که تمام ذرات وجود من به زندگی ارتعاش می‌کند. همین آدم (افسانه من‌ذهنی) که مقاومت و قضاوت می‌کرد، از وقتی که مرکز عدم (حقیقت وجودی انسان) را تجربه می‌کند، دارد می‌بیند که همانیدگی‌ها می‌رود به حاشیه و صبر و شکر می‌آید، و روز به روز که از لحظه‌های پذیرش و رضا شروع می‌کند، شادی بی‌سبب زیاد می‌شود و آفریننده می‌شود، در ضمن در چهار بعد ذرات وجودی جسمی و فکری و هیجانی و زنده شدن به زندگی دارد در او به رقص آمده. بله



یکی از جنبه‌های رقص این است که همانندگی‌ها می‌رقصند و شما اجازه می‌دهید برقصند. هی بیایند و بروند. پول شما زیاد بشود و کم بشود، به حال شما تاثیری ندارد. شما شاد هستید و می‌گذارید برقصند. اتفاقاً برقصند آن چیزی که شما می‌خواهید می‌شود. سفت نمی‌گیرید، همه وجود شما می‌رقصد. از جمله چیزهای این جهانی که شما لازم دارید. علت اینکه ما شکست می‌خوریم و پیشرفت نمی‌کنیم، سفت چسبیدن، درست مثل اینکه یک کسی بخواهد برقصد، باید دست و پایش را تکان بدهد و محکم میله را بگیرد، چطوری می‌خواهی برقصی؟ حرکت نمی‌توانی بکنی. باید اجازه بدهی زندگی ما را به حرکت دریاورد، تمام اجزای ما را.

شما وقتی به رقص درمی‌آیید در چهار بعد متوجه می‌شوید که زندگی ساده‌تر شده، همه چیز ساده می‌آید و می‌رود، با کسی دعوا نمی‌پردازید و به اصطکاک نمی‌پردازید، با هیچ کس اصطکاک ندارید، هر موقع با هیچ کس اصطکاک ندارید، دارید می‌رقصید. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

چو سخت مست شدم، گفت: هین دگر بدهم

که تا میان من و تو نماند این دگری

وقتی خیلی مست شدم، بله، گفت که یک خرده دیگر بدهم که چنان با من یکی بشوی که نفهمی تو وجود داری، یعنی ذهنت نتواند چیزی تجسم کند بنام من، که بین من و تو دیگر فاصله نماند. «مست شدم مست ولی اندکی باخبرم» آن اندک را هم تو بیر درست است؟ پس بنابراین این بیت هم مهم است. یواش یواش شما روی خودتان کار می‌کنید. همیشه از این حالت (افسانه من‌ذهنی) شروع می‌کنیم، هر کسی از این حالت شروع می‌کند هیچ ناامید نباشد. گاهی اوقات دانستن این چیزها از مولانا این قدر سرعت می‌بخشد به آدم، ممکن است در یکی دو ماه شما کار سی ساله بکنید، هیچ هیچ نگران نباشید. بله اگر درست کار کنید، سرعت پیشرفت خیلی زیاد است.

ما نمی‌بینیم آدمها در شش ماه واقعاً این مرکزشان را خالی می‌کنند و شش ماه چیزی نیست. منتها نباید در شما الگوهای انتظار باشد و الگوهای انتظار را از مرکزتان بیرون کنید. قانون مزرعه را به کار ببرید. تمام کوشش‌تان را بکنید. مثل اینکه یک درخت سیب کاشتید، آب بدهید، کود بدهید، آفتاب بدهید، مواظب باشید، ولی دیگر رشدش و میوه دادنش دست شما نیست. شما تمام کوشش‌تان را بکنید و بگذارید در اختیار زندگی و انتظار ذهنی نداشته باشید. انتظار ذهنی شما را عقب می‌اندازد. پس چو سخت مست شدم، یعنی وقتی فضا را باز کردم (حقیقت وجودی انسان)، باز کردم، باز کردم، هنوز می‌دیدم که یک مویی از من مانده یعنی از من ذهنی، گفت که زندگی گفت حالا یک گیلان دیگر می‌دهم که بین من و تو دیگر جدایی نماند.



بله این ابیات هم از مثنوی کمک می‌کند به این کار. می‌گویند که، و منظور از آمدن ما را هم نشان می‌دهد. منظور آمدن ما درست است که یک خرده من ذهنی درست می‌کنیم که الان با این صحبت‌ها و کمک مولانا و کوششها و درک شما دیگر در خانواده‌هایی که عشقی می‌شوند، بچه‌ها را نمی‌برند به من ذهنی خیلی با هشیاری پایین، منظور این است که ما آمدیم پس از یک مدتی زبان و چشم ما زبان و چشم خدا بشود، برای اینکه ما سر خدا هستیم. ما کدورت جانوری را فوراً از دامن‌مان پاک می‌کنیم، ما جانور نیستیم، ما انسان هستیم. انسان کسی است که به زودی چون می‌خواهد گرامی بدارد، باید به بینهایت خدا زنده بشود، هر چه زودتر. پس

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو

کی گفته؟ خدا گفته. ببین زبان و چشم تو و گوش تو من هستم. من حواس تو هستم. بگذار من رضایت تو را، با ذهنت رضا را بگذار کنار، رضای ذهن را بگذار کنار، من رضای تو می‌شوم، خشمگین مشو، به موقع لازم باشد من خشمگین می‌شوم بجای تو. آیا خدا خشمگین می‌شود؟ نه یعنی تو خشمگین نشو من به موقع کار را برای تو درست می‌کنم که اصلاً آن خشمی که تو می‌گیری آن خشم ذهنی است تو را داغون می‌کند بگذار خشم را به عهده من.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸

رَوَکَه بِي يَسْمَعُ وَ بِي يُبْصِرُ تَوِي سِر تَوِي، چِه جايِ صاحبِ سِر تَوِي

یعنی برو و ناراحت نباش و کار کن برای اینکه با گوش من می‌شنوی با چشم من می‌بینی و تو سِر من هستی، صاحب سِر نیستی، اگر صاحب باشد باید یک من باشد، تو من هستی من توام، و سِر من تو هستی، من می‌خواهم سِر من را از طریق تو بیان کنم. و من گوش و چشم تو هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹

چون شدی من کان لله از وله من تو را باشم که کان الله له

وله یعنی حیرت و عشق؛ می‌گویند که اگر من تماماً برای خدا باشم، خدا هم تماماً برای من خواهد بود. کی من تماماً برای خدا هستم؟ وقتی برای هم‌هویت‌شدگی‌ها نباشم. اگر خوب دقت کنید تمام زندگی ما، عمر ما گذشته برای این همانندگی‌ها ما هیچ موقع برای خدا نبودیم، نبودیم. فکر ما، عمل ما، بودن ما برای خدا نبوده! اگر بوده باید مرکز ما عدم بوده باشد. اگر هر لحظه که من فکر کردم برحسب همانندگی بوده برای همانندگی بوده وقت من صرف شده برای زیادکردن آن‌ها برای



طرح‌ها که چقدر من از تو بهترم دانشمندترم پس هیچ‌موقع برای خدا نبوده. پس می‌گویند اگر تو مرکزت را عدم کنی و حیران بشوی و برای من باشی فقط، مرکزت را در اختیار فقط من بگذارم من تماماً برای تو خواهم بود. این چی است؟

آره این هم حدیث است

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست»

می‌دانید این را بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۰

گَه توی گویم تو را، گاهی منم هرچه گویم، آفتابِ روشنم

گاهی به تو می‌گویم تو، برای اینکه یک لحظه از من بیرون می‌روی، سطل به سطل از من آب حیات برمی‌داری در جهان خالی می‌کنی. یک موقع‌هایی یک ذره از من جدا می‌شوی بعد برمی‌گردی با من یکی می‌شوی ولی همیشه من با تو هستم این ثبات من، این آفتاب من، این قدرت بیان من همیشه با تو است هرچه گویم مثل آفتاب روشن هستم.

این ابیات همه نشان این است که ما وقتی می‌آییم به این جهان برای جدایی نمی‌آییم. ما الان راه اشتباه رفتیم هم بین خودمان و زندگی جدایی انداختیم، هم بین خودمان، جدایی بین ما اختلاف انداخته عین اختلاف‌ها توهمی است و ما می‌دانیم که گفته بگذارید من از طریق تان صحبت کنم، بله یادتان است.

تمام ابیات مربوط به آنصتوا را شما بخوانید خواهید دید در آن‌ها می‌گوید خاموش باش من از طریق شما صحبت کنم. به چه کسی می‌گویند؟ به همه انسان‌ها. اول به من می‌گویند، هرکسی که می‌شنود باید به این را به خودش بگیرد، بگوید باید من خاموش باشم زندگی از طریق من صحبت کند. بعد جمعاً بشنویم. بله دوباره برگشتیم به غزل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

بده بده هله ای جان ساقیان جهان گرم گرم نماید، قمر کند قمری

حالا ما فهمیدیم باید مرکزمان را عدم کنیم و او شراب بدهد به ما. حالا می‌گوییم بده بده، تو هستی که جان ساقیان جهان هستی، تو بده، ما از ساقیان جهان چیزی نمی‌خواهیم. و من می‌دانم تو چون گرمی گرم می‌کنی، و چون قمری نور می‌اندازی.



این ابیات همه به ما روشنی می‌دهد و امید می‌دهد که ما روی خودمان کار کنیم. اگر ما از ساقیان مادی جهان با من‌ذهنی‌مان چیزی نخواهیم، خدا کریم است و گرمش به کار می‌افتد، خدا دائماً مثل ماه شب چهارده می‌درخشد و از نورش ما می‌توانیم استفاده کنیم، هر لحظه بله.

دیگر ما از این حالت **(افسانه من‌ذهنی)** گذشته‌ایم ان‌شاءالله و فهمیدیم هیچ کدام از آن نقطه‌چین‌ها در مرکز ما نباید باشد و مرتب خداوند کریم خداوند روشنایی‌بخش می‌خواهد مرکز ما **(حقیقت وجودی انسان)** را روشن کند و ما شکر و صبر یاد گرفتیم، واهمانش را یاد گرفتیم عذرخواهی را یاد گرفتیم، متواضع که نه واقعاً صفر شدیم، فهمیدیم که هرچقدر قد ما **(افسانه من‌ذهنی)** به عنوان من‌ذهنی بزرگ‌تر باشد بیش‌تر آماج تیرهای حوادث قرار می‌گیریم.

امروز یک بیت جالبی هم خواندیم گفت اگر مرکزت را خالی کنی **(حقیقت وجودی انسان)** قضا سپر تو می‌شود اگر پر از نقطه‌چین باشد **(افسانه من‌ذهنی)** همانندگی باشد در این صورت به این‌ها تیر خواهد انداخت این‌ها را دیگر خوب ما الان فهمیدیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

به آفتاب جلال خدای بی‌همتا ندید چون تو مهی چرخ آرزق سفری

یعنی این چرخ در حال گردش که ذهن ما هم جزوش است، تا حالا مثل تو ماهی ندیده. یعنی به آفتاب بزرگی تو سوگند که همتا نداری. دارد می‌گوید که: شما دیگر به ذهن تان بسپارید خوب دیگر قبول کنید که با ذهن دنبال او نگردید. چون تو ماهی را این چرخ آرزق یعنی این آسمانی که می‌گردد، این کائنات تا حالا این ماهی را که در انسان طلوع می‌کند، یعنی بی‌نهایت زندگی و ابدیت او تا حالا نظیرش دیده نشده. پس بنابراین از طریق همانندگی‌ها **(افسانه من‌ذهنی)** و باورها و فکریایی که از کتاب‌ها یاد گرفتیم ما دنبال تجسم خدا نیستیم بلکه از طریق خالی کردن مرکزمان **(حقیقت وجودی انسان)** به او زنده می‌شویم نه اینکه او را فکر می‌کنیم و تجسم می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

تمام این تو بگو ای تمام در خوبی که بسته کرد مرا سکر باده سحری

الان می‌گوید که کل این را تو می‌توانی با زنده شدن در مرکز انسانها به آنها بگویی. اینها همه حرف بود، تماشش یعنی زنده شدن به تو، حالا تو در مرکز انسانها زنده بشو آن‌ها بفهمند تماشش یعنی چه تماشش فکرها نیستند. و تو در زیبایی تمامی و تو در عشق تمامی یعنی ما داریم به خدا می‌گوییم که من الان فهمیدم این تجسمات من صحبت‌های من فقط



ذهن (افسانه من ذهنی) بود و اگر قرار باشد حقیقت را من بدانم درک کنم باید به آن زنده شوم (حقیقت وجودی انسان) و به مولانا هم می‌گوید: تمام این یعنی ما با این صحبت‌ها مردم را مست کردیم ما الان دیگر به ذهن (افسانه من ذهنی) حرف نمی‌زنیم. انسان‌ها از سُکر باده سحری مست شدند زبان‌شان بند آمده، الان وقتش است که تو تماماً در مرکز آنها (حقیقت وجودی انسان) به بی‌نهایت خودت زنده شوی.

تمام این تو بگو، ای تمام در خوبی؛ پس ما می‌فهمیم که کل و تمام زیبایی و برکت و زنده شدن موقعی است که او در مرکز ما بیاید و صحبت‌ها تمام بشود. و مولانا می‌گوید که مستی باده سحری که صحبتش را می‌کردیم امروز، زبان من را بند آورده دیگر ذهن من ساکت است الان می‌خواهم به تو زنده شوم. و من امیدوارم که با همین صحبت‌ها همه ما به تمام او و تمام خوبی او زنده شویم.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

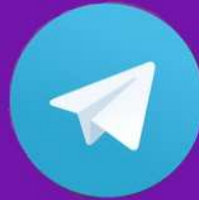
<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس مشترک کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText